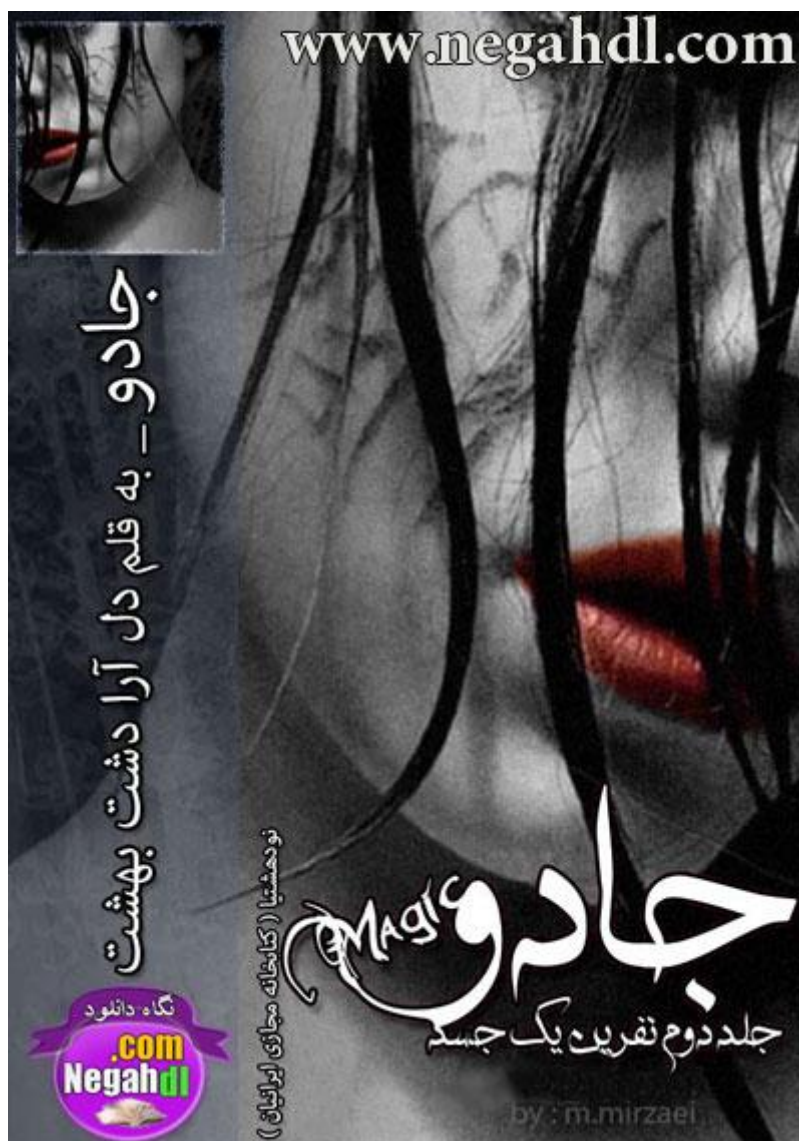


رمان جادو | دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا

جلد دوم رمان نفرین یک جسد

<http://www.forum.98ia.com>



بسمه تعالی

فصل اول:

صدای عمه از تو آیفون پخش شد:

- مهناز هنوز هستی؟

جلوی آیفون ایستادم و گفتم:

- بله شهین جون؟

عمه هین کشید و گفت:

- ذلیل بشه سعید. الان بازم بهش زنگ می زنم.

و در حالی که غرغرش به راه بود صدای گذاشته شدن گوشی اومد. دو دقیقه بعد هم خودش اومد

دم در و با دلخوری گفت:

- من نگفتم باش تو خونه تا این بز حاج علی بیادا؟

منظورش سعید بود، تک پسر خان عمو. لبخندی زد و گفتم:

- خوبم شهین جون. چقدر خودتون و اذیت می کنید!

همون موقع ماشین سعید هم وارد کوچه شد. عمه دستش رو به کمرش زد و گفت:

- اومد سازده.

لبخندم رو مخفی کردم. معلوم نبود سعید سازده اس یا بز حاج علی!

سعید از ماشین پیاده شد و با لبخندش داری رو به عمه گفت:

- دیر که نکردم!

وقتی چشم های عصبی عمه رو دید رو به من گفت:

- بشین بشین الان من و می خوره.

عمه نتونست خنده اش و نگه داره و لبخندش پدیدار شد. وقتی می خواستم سوار ماشین بشم.

عمه رو به سعید گفت:

- وای به حالت مهناز برگرده بگه تند رفتی!

سعید هم گردنش رو مثلا به حالت مظلومانه کج کرد و گفت:

- داشتیم عمه!

عمه صورت هر دوی ما رو بوسید و بعد از حرکت ماشین پشتمون آب ریخت، حالا انگار که قرار بریم سفر قندهارا!

به محض اینکه از کوچه خارج شدیم لبخند هر دو از بین رفت. اون رو نمی دونم ولی من واقعا نمی تونستم تحملش کنم. اصلا شبیه پدرش یعنی خان عمو نبود.

تو این بیست روزی که خونه عمه بودم و ازم پرستاری می کرد با همه ی خانواده پدریم آشنا شده بودیم. هم من و هم مهران تا حدی با بچه هاشون صمیمی شده بودیم.

بر عکس بزرگتر ها که همه سعید رو دوست داشتن، جوون تر ها مخصوصا دختر ها چندان علاقه ای بهش نشون نمی دادن.

هر چقدر خان عمو مرد محترم و زیر و رو یکی بود، پسرش یک متظاهر به تمام معنا.

شیشه ماشین رو پایین داد و دو تا دکمه ی اول پیراهنش رو باز کرد، مریم دختر بزرگه ی عمه شهین بهم گفته بود که اصلا بهش رو ندم. اگر نمک گیر عمه و خان عمو نبودم حتما اعتراض می کردم که من رو دارن با اون می فرستن دانشگاه!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم بهتر بود این شش هفت ساعت مسیر، خودم رو به خواب می زدم تا رد بشه.

یک ساعتی گذشته بود و یه عالمه آهنگ عبدالمالکی گوش کرده بودیم. هر چند که من به آهنگ های این خواننده علاقه داشتم ولی تو اون لحظه دلم می خواست سعید و علی عبدالمالکی رو باهم خفه کنم.

چشمم رو باز کردم و گفتم:

- می شه صداش و کم کنی؟

دستش رو دراز کرد و کمی صداش و کم کرد.

دوباره چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم، فکری که تو این بیست روز ذهنم و مشغول کرده بود سراغم اومد. اون پرستاره کی بود؟ چرا دیگه اثری ازش پیدا نشد؟

تنها چیزی که این مدت اذیتم می کرد خواب های گاه و بیگاه از اتفاقات اون باغ بود. پام رو تکون دادم. دیگه به اون صورت درد نمی کرد. ولی یه کوچولو لنگ می زدم. به لطف عمه همه ی رشته هام پنبه شده بود و دوباره اضافه وزن پیدا کرده بودم.

حالا هم داشتم می رفتم آمل تا اگه می شد مرخصی از کلاس می گرفتم. از پزشک نامه داشتم که باید استراحت کنم. اگر مرخصی از کلاس نمی دادن مجبور بودم کل ترم و مرخصی بگیرم. چقدر هم که واسه من بچه درسخون ناجور بود که از هم ترمی هام عقب بیفتم!

به روز بهوش اومدم تو بیمارستان برگشتم. قبل از ورود رسولی...

به روز بهوش اومدم تو بیمارستان برگشتم. قبل از ورود رسولی...

پرستاری اومد داخل و رو بهم با خوشرویی گفت:

- بعد از ملاقاتی بیا طبقه پایین اتاق انتهای راهرو، انتظارت رو می کشن.

و سریع رفت بیرون، با تعجب رو به ترانه گفتم:

- ترانه اتاق آخر راهروی طبقه پایین کجاست؟

ترانه با لبخند گفت:

- سردخونه، بابا تو که هنوز به اونجا احتیاجی نداری!

دل لرزید، گفتم:

- واسه چی پرستاره گفت برم اونجا؟

ترانه که هنوز لبخند می زد در حالی که نگاهش به در بود گفت:

- کدوم پرستار؟

زهرا در اتاق رو باز کرد و رسولی در حالی که دسته گل بزرگی در دست داشت وارد اتاق شد و با خوش رویی گفت:

- سلام خانوم ناصری.

مثلا سعی کردم خودم رو کمی بالا بشکم ولی عملا هیچ تکونی نخوردم. زهرا دسته گل و از سپهر گرفت و در حالی که نیشش تا بنا گوش بود اون رو جا به جا کرد. سپهر کمی نزدیک شد به تخت و با لبخندی گفت:

- حالتون بهتره؟

ترانه کنار من ایستاده بود و لب هاش به لبخند عجیب و غریبی کش اومده بودن. زهرا مچ دستش رو کشید و گفت:

- الان بر می گردیم.

و از اتاق بیرون رفت. سرم رو پایین انداختم که مثلا بگم خجالت کشیدم ولی علتش این بود که ذهنم درگیر اون پرستار بود.

صدای سپهر من و از فکر بیرون آورد:

- تا همین الان داشتم به سوالاتشون جواب می دادم.

با تعجب نگاهش کردم. فوراً گفت:

- مامورها.

ابروهام و بالا دادم:

-آهان!

لبه ی تخت نشست، من می دونستم به این رو بدم پر رو می شه ها! دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

- همه ش می پرسیدن من اون وقت شب جلوی باغ چی کار می کردم. کلی جلوی خونواتون خجالت کشیدم و ... حرف خواستگاری رو پیش کشیدم.

ابروهام تو هم گره خورد و گفتم:

- فرصت طلب!

دست هاش رو بالا آورد و گفت:

- نه! این حرف و نزنید؛ من به هیچ عنوان چنین قصدی نداشتم! من ..

- فقط می خواستین خودتون و تبرئه کنید.

ساکت شد. می دونم بی انصافی کردم، هر چی بود اون جون من و نجات داده بود. یهو با لحن ترسناکی گفت:

- تو که هنوز اینجایی! نمیری سردخونه.

با جیغی که کشیدم تکون محکمی خوردم و چشم هام و باز کردم. ماشین متوقف شده بود و سعید با چشم های گرد شده نگاهم می کرد، بعد از چند ثانیه انگار خون به مغزش رسید و سریع از بطری آب معدنی که کنارش بود آب ریخت و با خنده گفت:

- یعنی اینقدر خوابت توی ماشین سنگینه که حتی کابوس هم می بینی!

لیوان آب رو ازش گرفتم و قبل از اینکه به لبم برسونم گفتم:

- اولین بار بود.

و شروع به نوشیدن آب کردم. این هم یکی دیگه! فقط مونده بود رسولی بدبخت رو تو خواب هام جاشون بذارم! کاش زهرا به حرفم گوش داده بود و می داشتم برم سردخونه تا ببینم اونجا چه خبره که اینقدر ذهنم مشغول نشه.

سعی می کردم تا جای ممکن لنگ نزنم اما خب باز هم یه مقدار نشون می داد. نزدیک ساختمون انسانی بودم که جمعی از دخترها که جلوی بورد بیرونی ایستاده بودن با صدای جیغ المیرا به سمتم برگشتن. المیرا(هم اتاقیم) با خوشحالی به سمتم دوید و پشت سرش هم نسرين (هم اتاقیم که هم شهریم هم بود) هم دیگه رو بغل کردیم و نسرين با حرص گفت:

- ذلیل شده چرا نگفتی می خوام بیای، حد اقل من هم تنها نمی اومدم.

- شاهرود بودم.

نسرين که انگار به کل فراموش کرده بود دیگه پیش پدر و مادرم نیستم لبش رو به دندون گرفت و سریع با خنده رنگ عوض کرد:

- راستی شاهرود خوش می گذره؟ خونه عمه و اینا! پسر مجرد ندارن؟

و قاه قاه خندید. المیرا با چشمهای متعجب نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- جادوگر.

و بعد رو به من گفت:

- مهناز جون ما داریم میریم سلف؛ ژتونمون و شارژ کنیم. تو هم اگه می خوام کارت دانشجوییت و بده واسه تو رو هم انجام بدیم.

با لبخند قدر دانی گفتم:

- ممنون عزیز، اما فکر نکنم احتیاجی بشه. می خوام مرخصی بگیرم.

تا المیرا خواست سوال بپرسه. نسرين در حالی که دستش رو می کشید گفت:

- بیا بریم برات توضیح می دم.

نسرين تا حدی از ماجرا خبر داشت (البته به غیر از روح بازی ها)، رو به من گفت:

- تا کی هستی؟

شونه هام و بالا انداختم:

- نمی دونم. نهایتا تا یک ساعت دیگه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس کارمون تموم شد بهت زنگ می زنم. با هم بریم دنبال کار تو.

سرم و به نشونه نه بالا بردم و در همون حال گفتم:

- ممنون نمی خواد. دوستانم هستن.

و قبل از اینکه نسرين فرصت کنه جوابم و بده ترانه جفت پا پريد بين ما و رو به نسرين گفت:

- برو ديگه داشم. مگه خودت رفيق نداری دور و بر مهناز ما می گردی؟

نسرين و الميرا هم به خنده افتادن و هر دو با هم رو به من گفتن:

- پس فعلا خدافظ.

برای اونها سری تکون دادم و با ترانه هم ديگه رو بغل کرديم. ترانه در گوشم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود خانوم کار آگاه.

خنديدم و یاد حرف زهرا افتادم و گفتم:

- من هم همین طور آملی.

من و از خودش جدا کرد و نگاهی خصمانه به پشت سرم انداخت. رد نگاهش رو دنبال کردم و زهرا رو دیدم که با نیش تا بنا گوش باز شده داره ما رو نگاه می کنه. از ترانه جدا شدم و به سمت زهرا رفتم.

ترانه گفت:

- آملی بودن افتخاره، می ارزه به بابلی بودن.

زهرا از آغوشم بیرون اومد و با خنده رو به ترانه گفت:

- باشه بابا، به کسی نمی گیم بچه آملی.

و ریز ریز خندید. با آرنجم به دست زهرا ضربه زدم که حد شوخیش رو بدونه یه وقت ترانه ناراحت نشه. ترانه دست من و کشید و گفت:

- از قدیم گفتن جواب بابلی جماعت خاموشیست.

زهرا چشمش گرد شد:

- هوی. توهین نداشتیما!

ترانه باز هم جوابش رو نداد و من رو به سمت ساختمون انسانی کشید و گفت:

- بیا ساعت کلاس ها رو برداریم بعد می ریم دنبال کار تو.

با صدای آرومی گفتم:

- زهرا که بچه بابلسره!

ترانه خندید:

- کشف کردم که متولد بابله.

سرم رو تکون دادم. زهرا کنارم رسید و گفت:

- راستی رسولی شاگرد اول شده ها.

نگاهی تحسین آمیز به زهرا انداختم و گفتم:

- آفرین. خب زحمت می کشه حقشه دیگه!

ترانه و زهرا به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده. زهرا با خنده گفت:

- مثل تو که خودت و کشتی از زحمت کشیدن.

با دست به بازوی زهرا زدم و گفتم:

- بی شعوری دیگه.

ترانه در حالی که می خندید کمکم کرد که از پله ها بالا برم. هر چند احتیاجی به کمک نداشتم.
در گوشم گفتم:

- راستی اگه هنوزم دلت رسولی نمی خواد پاس بده این ور.

و خودش رو اشاره کرد. با کنایه گفتم:

- تو که مثل رسولی دور و برت پره!

ترانه اصلا کنایه ام رو به روی خودش نیاورد و گفت:

- ولی الان که دقت می کنم می بینم دلم از اول رسولی می خواست. ندیدی چی شده!

و خودش خندید. تا خواستم جوابش رو بدم صدایی من رو متوقف کرد:

- سلام خانوم ناصری.

سرم رو به جهت صدا چرخوندم. هر کاری کردم هیچانی که از دیدن تیپ و ظاهر جدیدش بهم
وارد شد و مخفی کنم موفق نشدم و لبهام به شکل ضایعی کش اومد و گفتم:

- سلام آقای رسولی!

و نگاهم روی بازو هاش که از زیر آستین پیراهنش هم عضلانی بودنش معلوم بود ثابت موند.
سرش رو پایین انداخت. ترانه از پشت با دستش محکم به گودی کمرم ضربه زد که باعث شد به
خودم پیام. کمی خودم رو جمع کردم اما این باعث نشد نگاهم رو از صورت سپهر رسولی بگیرم.
صورتش کمی پر تر شده بود، انصافا انکار عیبش فقط تو لاغریش بود! خنده ام گرفت. ترانه در
حالی که واسم چشم و ابرو می اومد، خطاب به زهرا گفت:

- وای زهرا اونجا رو ببین!

و دست زهرا رو گرفت و دوتایی به سمت کاغذ های چسبیده به در و دیوار جلوی ساختمون
انسانی رفتن.

سپهر رو بهم گفت:

- پات بهتره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره خدا رو شکر.

با دست آلاچیق ها رو نشون داد و گفت:

- بشینیم؟

درسته که می خواستم کارم زود تر انجام بشه اما نخواستم روش و زمین بندازم، سرم رو خم

کردم و گفتم:

- بشینیم.

و دوتایی به سمت آلاچیق ها رفتیم. نگاهش به پام بود که یه خرده لنگ می زد، گفتم:

- گفتن خوبه میشه، از اینجا که برم جلسات فیزیوتراپییم شروع می شه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- داداش باحالی داری.

خندیدم:

- تو این مدت اذیتت که نکرده!

خندید و سرش رو تکون داد:

- پسر جالبیه! من به امید نزدیک شدن به شما هستم و اون اصلا به روی خودش نمیاره که چرا

من و اون به همدیگه شماره دادیم!

و باز سرخوشانه خندید. به آلاچیق رسیدیم و نشستیم. سپهر گفت:

- خیلی معذرت می خوام اگر آداب صحبت کردن با یه خانوم و نمی دونم!

متعجب بهش نگاه کردم و اون ادامه داد:

- با مادرم صحبت کردم و ... موضوع بین پدر و مادرتون رو گفتم.

به معنای واقعی پنجر شدم، بیا! سرش ناز کردیم این هم الان می خواد بگه مادرم گفته نه. سرم رو انداختم پایین و اون ادامه داد:

- مادرم همیشه به تصمیمات من احترام گذاشته... الان هم همین طور!

آهی کشیدم... ها؟ این الان چی گفت؟

سرم رو بالا آوردم و متعجب بهش نگاه کردم لبخند پهنی زد و گفت:

- فقط این وسط مانع دانشگاهه که حداقل دو سالش مونده.

جدی جدی رو جواب بله ی من حساب باز کرده بودا! خنده ام گرفت، نه که جوابم منفی بودا!

سپهر که لبخندم رو دید انگار که انرژی گرفته باشه گفت:

- می تونم هر وقت بخوام بهتون ... باهات تماس بگیرم؟

من همچنان اسکل وار لبخند می زدم. رسولی نگاهی مشکوک به پشت سرم انداخت و گفت:

- اونها دوستات نیستن؟

به پشت سرم نگاه کردم. زهرا و ترانه در حالی که یه دوربین فیلم برداری گنده روی دوشت زهرا

بود و چادرش هم روی زمین کشیده می شد و یه میکروفن مقواییچ شده دست ترانه داشتن به

سمت این مسیر می اومدن.

نزدیک ما که شدن پرسیدم:

- کجا؟

بدون اینکه توقف کنن زهرا هن هن کنان جواب داد:

- سالن اجتماعات.

و ترانه ادامه داد:

- مراسم معارفه دانشجویهای تازه وارده، خانوم سرمدی گفت فیلم بگیریم یادگاری می مونه.

و دوتایی با صدای بلند خندیدن. از ما دور شدن و من زیر لب غر غر کردم:

- مثلاً می خواستن با من بیان ها!

سپهر گفت:

- اگه اشکالی نداره من پیام. دانشگاه کاری ندارم.

با نگاهی مثلاً شرمزده گفتم:

- مزاحم نشم!

سریع بلند شد:

- چه مزاحمتی!

من هم بلند شدم و دوتایی با هم هم قدم شدیم. انکار نمی کنم که به خاطر وجود سپهر در کنارم کارم زودتر راه افتاد. بالاخره اون دانشجوی ممتاز و فعال بود و همینطور عضو تیم والیبال دانشگاه و اکثراً می شناختنش. وقتی هم که نسرین باهام تماس گرفت تشکر کردم و گفتم که سپهر همراهمه.

بماند که چقدر چرت و پرت بارم کرد!

وقتی به ایستگاه سرویس دانشگاه رسیدیم رو به سپهر گفتم:

- امروز خیلی زحمت دادم، ممنون.

سپهر که انگار همچنان انتظار داشت من رو همراهی کنه گفت:

- کسی میاد دنبالت؟

- با پسر عموم اومدم. بیرون منتظرمه.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

- از شاهرود با هم اومدین؟ خودتون دو نفر!

نمی دونم چرا دوست نداشتم در مورد فکر بد کنه (آیا واقعا نمی دونستم چرا؟) گفتم:

- کسی دیگه نبود، مجبور شدم. وگرنه باهاس برخورداردی ندارم به اون صورت.

دوباره لبخندی لبهاس رو پوشون و بحث رو عوض کرد:

- حواست باشه خودت بهم اجازه دادی، از امشب مجبوری گوشیت و بذاری رو سایلنت.

و با صدای بلند خندید. من می دونستم به این رو بدم پر رو می شه ها! حالا که اینطور شد خوبش کردم یه سال بهش محل ندادم.

ازش خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون زدم. هنوز به ماشین سعید نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد ترانه بود. جواب دادم:

- چیه؟

- مهنازی، کجایی من اینجا دیگه کار ندارم بریم دنبال کار تو؟

- برین گم شین جفتون.

و گوشی رو قطع کردم و بعد از زدن ضربه ای به شیشه و متوجه کردن سعید در جلو رو باز کردم و نشستم.

فصل دوم:

چشم هام و بستم و نفسم رو با قدرت داخل کشیدم، هوم! عجب بوی خوبی! همین که خواستم نفسم رو بیرون بدم چیزی محکم تو شکمم جا خوش کرد و باعث شد تقریبا لپ های پر از هوام بترکه! چشم هام و سریع باز کردم و به توپ سفید آبی راه راه که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم.

پسریچه ای به سمتم دوئید و گفت:

- ببخشید، تقصیر نرگس شد. از دستی زد.

روی دو پام نشستم و در حالی که توپ رو به سمتش می گرفتم گفتم:

- می شه این نرگس خانوم و نشونم بدی!

با دستش جهتی رو نشون داد و من که منتظر بودم یه دختر بچه ای به سن و سال همین آقا پسر بینم از دیدن زن بزرگی که به دیوار تکیه داده بود و داشت به من لبخند می زد تعجب کردم و ایستادم.

پسر بچه در حالی که به شدت از من دور می شد برای نرگس زبون در آورد و به حالت شعر گفت:

- نرگس دیوونه، نرگس دیوونه.

نرگس هم حالت زدن گرفت و بچه هه پا به فرار گذاشت. نرگس دوباره به من نگاه کرد و لبخند زد. یه دستش رو یه طرف لبش گذاشت و به حالت پیچ پیچ گفت:

- بچه هه دیوونست.

با تعجب به صورتش که انگار خیلی جدی این حرف رو زد نگاه کردم. چند تا زن که کمی با فاصله جلوی در حیات نشسته بودن داشتن به ما نگاه می کردن. یکی از زن ها رو به نرگس توپید:

- برو نرگس. برو خونه شب شده!

با تعجب به اون زن نگاه کردم. هنوز ظهر نشده بود! نرگس خندید و باز به همون حالت رو به من گفت:

- همه دیوونن!

نا خود آگاه لب هام به لبخند باز شد. پر بی راه نمی گفت. زنک دیوانه! خب این چه کاریه؟ هوا به این روشنی این بنده خدا رو اذیت می کنی!

زن ها با تعجب به من نگاه کردند. لبخندم عمیق تر شد، الان با خودشون فکر میکنن من هم کم دارم! نرگس که لبخند من و دید این بار با صدای بلند خندید. یهو دستم از پشت کشیده شد مادر جون با اخم گفت:

- واسه چی اینجا ایستادی مادرا بیا بریم تو. یه وقت بهت صدمه می زنه.

با تعجب گفتم:

- کی؟! -

مادر جون نرگس و اشاره کرد و گفت:

- این دیگه.

نرگس هی ما رو با انگشت نشون می داد و می خندید. مادر جون خم شد چوبی از زمین برداشت و گفت:

- چخه. برو از اینجا. چخه.

دهنم باز موند. گفتم:

- مادر جون آدمه ها! مرغ که نیست میگی چخه!

نرگس اخم کرد و برای مادر جون شکلک در آورد و از ما دور شد. مادر جون که هنوز تو صورتش اخم داشت گفت:

- نزدیکش نیا. یهو دیدی طرفت سنگ پرتاب کرد.

و دست من و گرفت و به سمت حیاط کشید و در همون حال گفت:

- چرا من و صدا نکردی باهات پیام؟ از دیروز که اومدی، از جلوی در حیاط کنده نمی شه. یه وقت ممکنه اذیتت کنه.

نمی دونم چرا این واکنش ها از جانب مادر جون و بقیه باعث ناراحتیم شد. زیر لب آروم گفتم:

- فقط اومدم جلوی در، جایی نرفته بودم که!

با هم وارد خونه شدیم و مادر جون در حالی که باز به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- بعد از ظهر می برمت خونه همسایه. ختم آل یاسین داره.

سرم رو تکون دادم و رفتم به اتاقی که برام در نظر گرفته بودن. همون اتاقی که پنجره اش به زمین های پشتی باز می شد. همونی که وقتی نصفه شب بیدار شدم کاملا ناخودآگاه ازش وحشت کرده بودم!

فصل سوم:

سعید کش و قوسی به بدنش داد و بعد از اینکه دستی به شکمش کشید گفت:

- تو گشنه ت نیست؟

در حالی که در ماشین رو باز می کردم گفت:

- تا من می رم بالا وسایلم رو جمع کنم تو هم برو یه ساندویچ برای خودت بخر.

از ماشین پیاده شدم. صدایش باعث شد قبل از بستن در سرم رو خم کنم.

- نمی تونم ساندویچ بخورم. معده ام درد می گیره.

تا خواستم پیشنهاد دیگه ای بدم گفت:

- صبر می کنم تا بیای بریم رستورانی جایی.

ناچاراً گفتم باشه. آخه خودم هم گرسنه ام شده بود. در رو بستم و پشت در خوابگاه ایستادم و

زنگ رو فشردم. می خواستم یه سری وسایلم مثل کتاب ها و لباس هام رو جمع کنم.

... در حال جمع کردن لباس هام بودم که گوشیم زنگ خورد. اسم مهران روی گوشیم افتاد. جواب

دادم:

- سلام.

- علیک سلام!

لحنش دوستانه نبود. فهمیدم باز یه مرگش هست. گفتم:

- چیزی شده مهران؟

- کجایی الان؟ تموم شد؟ برگردین دیگه!

با تعجب گفتم:

- مهران تا الان داشتم کارهای مرخصیم رو انجام می دادم. همین الان اومدم خوابگاه واسه جمع کردن وسایل هام! چته تو؟

- برای چی با سعید رفتین؟ اونم تنها! خودت که می دونی ازش خوشم نمیاد. حداقل می گفتین یکی دیگه هم باهاتون می اومد. اصلا خودم می اومدم.

روی لبم پوزخند نشست. در واقع این نگرانی ها رو باید پدر و مادرم بروز می دادن نه برادر یک سال از خودم کوچکترم!

نفسم رو بیرون دادم و با مهربونی گفتم:

- قربونت برم سعی می کنم زود تر برگردم.

و حرفی از ناهار نزدم. و بعد از قول گرفتن از من رضایت داد که قطع کنه.

وسایلم رو جمع کردم و به کمک یکی دو تا از بچه های اتاق بغلی بردمشون پایین. و بعد از اینکه سعید با هر دو تا دخترها کمی تیک زدن سوار ماشین شدیم و به سمت یکی از رستوران های داخل شهر حرکت کرد.

نه اینکه نشه سعید رو تحمل کرد، اما شدیداً از اون دست آدم هایی بود که این مثل در موردشون صدق می کنه " آب نمی بینه و گرنه شناگر قابلیه " مطمئناً اگر موقعیتش مثل من و مهران بود که هیچ بزرگتری بالای سرمون نداشتیم تا الان گذش در اومده بود. اما داشتن پدری مثل خان عمو که محترم و با صلابته باعث شده بود که هنوز هم یه مقدار حرمت نگه داره،

البته این حرمت نگه داشتنش فقط ظاهری بود و اون رو به یه بازیگر تبدیل کرده بود. بماند که سر ناهار هم از هر فرصتی برای چرت گفتن استفاده می کرد. اما من از اون دست دخترها نبودم که هم صحبتی با من لذتی نصیبش کنه بنا براین تیرهایش به سنگ می خورد.

اون سپهر رسولی بدبخت هم خدا زده پس کله ش. من می دونم.

وقتی بعد از ناهار توی ماشین نشستیم و به مقصد شاهرود حرکت کردیم از سکوت ماشین استفاده کردم تا باز هم فکر کنم. به همه چیز، به اتفاقات این یک سال، درست از زمان دانشجوئییم.

به اینکه رسولی تنها کسی بود که خالصانه بهم ابراز علاقه کرد! واقعا چرا من نمی تونستم مثل خیلی از دختر های دیگه لوند و جذاب باشم؟ مگه نه اینکه من هم امروزی بودم! من هم زیبایی داشتم، حالا نه اونطور فضایی ولی ظاهر مناسبی داشتم.

شاهین رو به حساب نمیارم چون می دونم رو چه حسابی به من فکر می کرد، همین طور این سعید، به قول عمه بز حاج علی!

می دونی چیه؟ من اصلا شانس ندارم. تو اتفاقات خونه خانوم شریفی اگه جای من یکی مثل ترانه بود به جای روح لیدا روح امیر می اومد سراغش؛ والا!

- عکسی از بابات نداری؟

با تعجب بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- خیر سرم عمومه ولی من فقط تو دوسه تا عکس قدیمی دیدمش که نهایت سنش به پونزده - شونزده می خوره.

پوزخندی زدم:

- همون شکلیه، فقط رنگ پوستش تیره تر شده. چاق تر شده. ریش می ذاره. موهاش هم خاکستری شده.

ابروهاش و بالا داد:

- این همه تغییر! اون وقت می گی همون شکلیه؟

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم:

- برسیم خونه شهین جون اینا، بهت نشون می دم. همراهم عکسی ندارم.

و با صدای آروم تری زمزمه کردم:

- شاید هم در آینده ی نه چندان دوری دیدیش!

و اون هم زمزمه کرد:

- امیدوارم.

و با انرژی بیشتری ادامه داد:

- راستی چرا به عمه شهین می گی شهین جون؟

- خب من تا الان از وجود شما ها بی اطلاع بودم. زمان می بره تا عادت کنم.

لبخندش پررنگ تر شد:

- ولی به مادر و پدرش باید بگی پدر جون و مادر جون. مخصوصا پدر جون که بدجور حساسه.

به خنده ش خیره شدم. زمانی که داشت اسم پدرجون رو می آورد. و لبخندم از بین رفت. پدر جون! بهش نمی خوره حساس باشه. من دیدمش؛ هم تو بیمارستان و هم دوسه باری خونه عمه شهین.

جالب اینجاست که هر بار یه حس متفاوت بهش دارم!

اما بیشتر از همه مهربونی اغراق آمیزش رو حس می کنم. پدر جون زیادی مهربونه!

فصل چهارم:

ناخواسته به سمت پنجره رفتیم. نگاهم به سمت پدرجون کشیده شد و زیر لب زمزمه کردم:

- این مرد خسته نمی شه اینقدر کار می کنه؟

- اگه کار نکنه دیوونه می شه.

به سمت مادرجون برگشتم که توی دست هاش سینی حاوی سه لیوان شربت داشت. لیوانی

برداشتم و روی تخت نشستم و اون ادامه داد:

- از وقتی بازنشسته شده یک سره یا توی باغه یا توی حیاط، اصلا تو خونه طاقت نمیاره.
از اتاق خارج شد و مطمئنا رفت پیش شوهرش تا باهم شربت بخورن.
دوباره بلند شدم و از پشت پنجره به پدرجون که حالا به دیوار و زیر سایه تاک نیمه پُر انگور
ایستاده بود نگاه کردم.
در حالی که لیوان رو به لبه‌اش نزدیک می کرد با دست دیگه ش برای من دست تکون داد و من به
لبخندی اکتفا کردم.
با شنیدن صدایی از داخل خونه نگاهم رو از پنجره گرفتم و به پشت سرم خیره شدم. قلبم باز هم
تند تپید، مثل تمام این یک ماه کلی حس بد به قلبم هجوم آورد. مثل تمام این مدت بی دلیل
ترسیدم. آخه حس می کردم دیگه گنجایش ندارم.
حتی نمی خواستم از پنجره فاصله بگیرم و ببینم این صداها از کجا میاد! صداهایی که حالا داشتن
من رو به یقین می رسوندن یک نفر خارج از این اتاق توی خونه هست ...
صدا هر لحظه نزدیک تر می شد.
پشتم رو به شیشه ی پنجره چسبوندم و نفسم رو توی سینه ام حبس کردم. صدای بسته شدن
یکی از در ها اومد.
تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که حلقه ی دست هام رو به دور لیوان محکم تر کنم.
حجم نفسم رو تو گلوم و پشت تارهای صوتیم جمع کردم تا به محض دیدن چیزی جیغ بزنم.
سایه ای که به در نزدیک می شد ... حس می کردم خون به مغزم نمی رسه.
و به محض اینکه حس کردم الانه که ببینمش چشم هام و بستم و جیغ کشیدم ..
- منم منم مهناز! سعیدم.
چشم هام و باز کردم و سعید رو تو یه قدمیم دیدم. پاهام بی حس شده بود. دستم رو روی قفسه
سینه ام گذاشتم و گله مند گفتم:
- ترسیدم!

به آرامی لیوان توی دستم رو سر دادم روی ناقچه و با همون پاهای بی حسم رفتم روی تخت نشستم. سعید هنوز همونجا نزدیک پنجره ایستاده بود:

- موبایلم و جا گذاشته بودم. از دیروزه دارم دنبالش می گردم. دو ساعت پیش یادم اومد که اینجا گذاشتمش.

حالی نداشتم که حرفی بزنم. مادر جون پرید توی اتاق و گفت:

- صدای شما بود؟!

و پدر جون هم پشت سرش وارد شد و منتظر به ما نگاه کرد. قبل از اینکه کسی فرصت کنه حرفی بزنه پدرجون نزدیک اومد و رو به من گفت:

- چرا رنگت پریده بابا جان؟

مادرجون رو به سعید گفت:

- واسه چی بی خبر اومدی؟ بچه رو ترسوندی!

پدرجون جلوی پام زانو زد.

واقعا چی شد که این همه ظرفیتم پایین اومد! همه ی اون روح بازی ها یه طرف! شب آخر و درگیریم با خانوم و آقای شریفی به طرف دیگه. بد جور ترسیده بودم.

وقتی خانوم پام و چسبید و بهش چاقو زد. یا بعدش که تیمسار با کلنگ مخ زنش و داغون کرد. از همه بدتر هم پشت در انباری بود.

لب هام و باز کردم و گفتم:

- خوبم پدر جون.

مادر جون رو به من:

- ترسیدن نداره که مهناز جان! حالا اومد و گربه بود! تو نباید این طور بترسی که.

دیدم خود سعید هم قیافه ش نشون می ده ترسیده؛ سرم رو به آرامی تکون دادم و گفتم:

- حق با شماست. معذرت می خوام ترسوئدمتون.

مادر جون و سعید در حالی که هنوز مادر جون داشت سرزنشش می کرد از اتاق خارج شدن. اما پدر جون هنوز هم جلوی پام نشسته بود و داشت نگاهم می کرد.

با لبخندی سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چیه پدر جون؟

با صدای آرومی گفت:

- چه چیزی باعث شد که تا این حد بترسی؟ به خاطر اون خونه س؟

لبخندم از بین رفت:

- مثلاً چی؟!؟

- کلی پرسیدم!

لبخند گیجی زدم و گفتم:

- اون ها که مُردن! ولی خب ترسیدم دیگه!

از روی پاش بلند شد و پیشونیم و بوسید:

- اعتقادات و قوی کن دخترم. نباید از چیزی بترسی.

به آرامی پلک زدم و بعد از خروج پدر جون روی تخت دراز کشیدم. هنوز هم قلبم سنگین می تپید.

فصل پنجم:

جلوی در خونه عمه شهین از سعید تشکر و خداحافظی کردم و خدا رو شکر تعارف عمه رو مبنی بر بالا اومدن قبول نکرد.

قبل از تموم شدن پله ها مهران مثل شمر جلوی در حال ظاهر شد. دست به سینه به چهارچوب تکیه داده بود.

عمه با خنده سرش رو تکون داد و از کنار مهران رد شد، اما من سینه به سینه ش ایستادم. با کنایه گفت:

- خوش گذشت!؟

لبهام به لبخند کش اومد و گفتم:

- مهران بیا برو کنار. کلی خسته ام.

اما تا خواستم رد بشم دستش رو به سمت دیگه در رسوند و با صدای آرومی گفت:

- با مامان صحبت کردم.

لبخندم از بین رفت و منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

- بهش چی گفتی؟

سرش و پایین انداخت:

- گفتم دیگه بر نمی گردی خونه.

با شک پرسیدم:

- اون چی گفت؟

جوابی نداد. دندون هام و به هم فشردم و در حالی که سعی داشتم صدام بالا نره گفتم:

- می گم چی گفت؟

با همون صدای آرومش گفت:

- عصبانی شد. گفت لنگه ی باباتونید. بابا هم که اصلا نمی شه باهاش حرف زد. امروز ها همه ش دلتنگ خونواده شه. خصوصا که می دونه ما بینشونیم. راستش ... اصلا نفهمیدم که مامان کجاست!

این مدت اونقدر درگیر تو و کارهای ثبت نامم شده بودم که وقت نکردم مامان رو زیر نظر داشته باشم.

چشم هام پر از اشک شد و سرم رو پایین انداختم.

مهران دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد و با لحن مهربونی گفت:

- قول می دم پیش هم برگردونمشون.

با بغض گفتم:

- فکر می کنی دیگه ارزشی داره؟!

قبل از این که جمله های بعدی به زبونمون بیاد توی آغوش مهران فرو رفتم.

مهران با همه ی داداش بازی هاش، قلب مهربونی داشت. یه داداشی که دوست داره زندگی و

خانواده ش رو خوشحال نگه داره ولی کاری از دستش بر نییاد!

- خواهر و برادر چه فیلم هندی راه انداختن!

صدای مریم دختر عمه شهین بود که باعث شد من و مهران از هم جدا بشیم و رو بهش سلام کنم.

لبخندی روی لبم نشوندم و سریع اشک هایی که تا نیمه اومده بودن رو پاک کردم و سه تایی با

هم وارد خونه شدیم.

در حالی که مثلا داشتیم با دستم خودم و باد می زدم در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم. مانی

که حسابی معلوم بود خسته س رو بهم لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی دختر دایی.

لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

- شرمنده آقا مانی. من خیلی به همه تون زحمت دادم.

انگشت اشاره ش رو بالا آورد و گفت:

- هیس! نداشتیم! قرار شد با ما راحت باشی. اجازه ت رو هم از مامان شهینم گرفتم امروز من و گلناز ناهار در خدمتیم.

لبخندی به نشانه قدر دانی زدم و مانی ماشینش رو به حرکت در آورد. گلنار همسر مانی بود. و مانی هم فرزند دوم عمه شهین.

امروز جلسه هفتم فیزیوتراپییم بود. و از نظر پزشک معالجم وضعیت پام رو به بهبودی بود. با این که مهر ماه بود ولی هنوز هم هوا تابستونی و گرم بود!

زندگی در کنار خانواده عمه باعث شده بود بهشون عادت کنم. مخصوصا که بچه هاش جوون بودن و مهم تر از همه جو صمیمی بینشون بود. چیزی که تو خانواده کوچیک من وجود نداشت.

حالا که قرار بود آخر همین هفته برم خونه پدربزرگم _روستا_ لب و لوچه م آویزون شده بود. همه ش به این فکر می کردم که با یه پیرزن و پیرمرد واقعا حوصله م سر می ره.

البته به قول عمه اگه قضیه شکستن دلشون نبود عمرا می رفتم. اگه بخوام به پایان ماجرا نگاه کنم باز هم احتمال رفتنم به روستا پنجاه، پنجاه می شد.

مثل همین حالا که دارم به رفتنم به خونه خانوم شریفی فکر می کنم! درسته که یه مقدار صدقه سری ماجراهای دیوونه شدم ولی پرده از یه راز مهم برداشتم. این طور نیست!

جدا از همه ی اینها از هرچی پیرزن و پیرمرد بود ترسیده بودم!!

آره والا خودم به خودم دل گرمی ندم کی بده؟! مهنناز جان دیوونه شدن که دلیل نمی خواد! می خواد؟

فصل ششم:

تموم تنم خیس از عرق بود. دستم رو به گلوم رسوندم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. نگاهم رو دور اتاق چرخوندم، روز دوم از حضورم تو خونه پدرجون؛ نگاهم روی پنجره ثابت موند.

به خودم تشر زدم:

- چته مهناز؟ اون فقط یه پنجره س!

از روی تخت بلند شدم و خواستم برای برطرف شدن ترسم پنجره رو باز کنم اما تو یه قدمیش ایستادم. ترسم بهم غلبه کرد. بدون اینکه حتی پرده رو کنار بزنم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

می شنوی مهناز؟ انگار چند نفر دارن زمزمه می کنن.

لیوان آبی که پر کرده بودم رو یه نفس سر کشیدم.

شنیدی بعد از ظهر تو مراسم به ظاهر ختم آل یاسین، خانوم همسایه در مورد نرگس چی گفت؟

- سمت نرگس نرو دخترم. استخون ناصافه؛ یه وقت دیدی اذیتت کرد.

می دونی استخون ناصاف یه اصطلاحه؟ می دونی به کیا می گن؟

چشم هام گرم شد. انگار که بخواد آتیش بزنه بیرون. هوای گریه داشتم.

می گن نرگس دیوونه س چون اونا رو می بینه. می فهمی؟ همون هایی که تو الان داری صدای

زمزمه شون رو می شنوی!

لیوان رو رها کردم و دست هام و گذاشتم روی گوشم.

اونقدر محکم گرفتم که شکستن لیوان فقط به چشم هام اومد و هیچ صدایی نشنیدم.

مادر جون رو می دیدم که سراسیمه به سمتم میاد.

می خواد دست هام و از روی گوش هام برداره! نه. یکی بهش بگه این طوری آروم ترم.

حتی حالا که تمام بدنم شروع کرده به لرزیدن. حتی حالا که پدرجون من رو می خواد از دیوار

جدا کنه تا بغلم کنه!

من راحتتم. من خوبم اگه کسی نخواد دست هام رو از روی گوش هام جدا کنه.

مهناز تو هم استخون ناصافی؟ یعنی نرگس یعنی تو؟

از خجالت سرم پایین بود. هیچ وقت فکر نمی کردم بابت چنین موضوعی خجالت زده بشم!

مادر جون دست نوازشش رو به سرم کشید:

- بهتری مادر؟

اشک به چشم هام هجوم آورد. یعنی مادر جون و پدر جون تموم حالت های عصبی من و دیدن؟

- چیه مهناز جان؟ اگه حالت خوب نیست به بابات بگم بریم دکتر! (منظورش پدرجون بود)

سرم رو بالا آوردم و با چشم هام که حالا به خاطر اشک تار شده بودن بهش چشم دوختم.

صداش لرزید:

- گریه واسه چی دخترم؟

همین یه جمله کافی بود تا بغضم بشکنه. دست هاش و از هم باز کرد و خودم و تو آغوشش

انداختم. دستش رو به آرامی روی موهام می کشید.

- چی شده؟

صدای پدرجون بود که مادرجون در جوابش گفت:

- هیچی نیست دلش گریه می خواد.

و اتاق تو سکوت فرو رفت. دلم خیلی گرفته بود. چقدر آغوش مادرجونم مهربون بود. آخرین بار

که مامان با احساس بغلم کرده بود کی بود؟!

شاید وقتی مدرسه می رفتم. چی شد که مامانم این طور از ما فاصله گرفت؟ مگه نه اینکه به خاطر

عشق به پدرم از خونواده ش زده بود و راهی غربت شده بود!

خودم جواب خودم و دادم:

- همه ش تقصیر دوستای حسودش بود.

صدای مهربون مادرجونم من و از فکر بیرون آورد:

- از چی ترسیده بودی مهناز جان؟

نفسم رو داخل کشیدم و ازش فاصله گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

مادرجون:

- خواستم زنگ بزnm به شهین بیاد اینجا گفتم شاید ...

ساکت شد. لبخندی نصفه و نیمه زدم:

- کار خوبی کردین زنگ نزدین.

چند دقیقه نشست و وقتی متوجه شد علاقه ای به باز کردن ماجرای دیشب ندارم از روی تخت بلند شد و پیشونیم و بوسید و سینی دست نخورده ی غذام رو برداشت و برد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا افکار مزاحم رو پس بزnm. گوشیم رو از کنار بالش برداشتم.

با دیدن کلی پیام جدید لبخند به لبم اومد. به غیر از دو سه تاش بقیه مال سپهر بود. از جوک و پیام فلسفی و قطعه ادبی گرفته تا صحبت معمولی، هر چی دم دستش اومده بود فرستاده بود. عین تموم این چند روزی که ازم اجازه گرفته بود!

همین که خواستم جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد. زهرا بود، جواب دادم:

- سلام زهرا جون.

- سلام خوبی؟ مهناز یه چیزی کشف کردم!

صداش به طرز خنده داری مرموز شده بود. من هم مثل خودش گفتم:

- چه چیزی کشف کردی!؟

- یادته گفتم یه پرستاره اومد تو اتاق که فقط تو دیدیش؟ یا اون شب تو باغ که حرف های

ترسناک می زدی!

ای خدا ذلیلت نکنه زهرا که خیر سرم می خواستم بهش فکر نکنم! با بی حوصلگی گفتم:

- خب!؟

با صدایی که سعی می کرد هیجانش رو مخفی کنه گفت:

- یکی رو پیدا کردم خیلی تو این زمینه ها وارده! کلی تحقیق کرده و کتاب خونده. می خوای شماره ش رو بهت بدم؟

فورا گفتم:

- نه نه! خودم از پشش بر میام. بعدش هم من دیگه چیزی ندیدم ... (و بعد از نفسی عمیق گفتم) البته امیدوارم.

زهرا با اصرار گفت:

- بذار باهش حرف بزنینم. کلی خودم و کشتم!

- حالا از کجا پیداش کردی؟

- دوست یکی از دوستای خونوادگی مونه.

اخم کردم:

- تو بهش گفتمی من این طوری شده بودم!؟

- اسم که نبردم! گفتم یکی از دوستانم.

دندون هام و به هم فشردم:

- لابد جلو خونواده ت!

خندید:

- نه بابا محمد اونجا نبود!

چشم هام گرد شد:

- تو فقط محمد و جز خونواده ت می دونی!؟!!

- نه ولی منظور تو فقط اون بود.

و باز خندید. من هم لبخند به لب هام اومد و زیر لب گفتم:

- کوفت.

بعد از کم شدن خنده ش باز هم با هیجان گفت:

- خب چی کار می کنی؟ زنگ می زنی بهش؟

بی درنگ گفتم:

- نه زهرا. خودت این کار و کن. دوست ندارم باز برای یکی دیگه هم همه چیز و تعریف کنم و اذیت بشم. فقط ... فقط اگر جزییات خواست بگو ... بگو من هم روح دخترشون و دیدم هم صداش و شنیدم.

- هیع!!! خدا من و مرگ بده!

- خفه شو دیوونه!

باز هم غش غش خندید و گفت:

- باشه بابا، خو یهویی می گی آدم خوف می کنه. منتظر تماسم باش. کاری نداری؟

- نه گلم. خداحافظ.

- خداحافظ.

با قطع تماس روی یکی از پیام های رسولی جواب دادم:

- سلام. خوبی؟ رم گوشیم پر شد!

و مثل اسکل ها دندان هام و واسه هوا به نمایش گذاشتم. جوابش اومد. فکر کنم به گوشیش چسبیده بود!

- به! سلام خانوم خانوما! الان بیدار شدی؟

و اینگونه بود که تا موقع ناهار من سرم در میان موبایلم فرو رفت و با جناب سپهر خان اس بازی کردم.

خب چی؟ با اون حرف نزنم با کی بزnm! زهرا خیر ندیده هم که زنگ نزد! برم ور دل پدرجون و مادرجون بشینم!؟

حد اقل خوبی سرگرم شدنم اینه که به صداهای اطرافم دقت نمی کنم. مخصوصا که سپهر زرتی هم از نوشتن خسته می شد و زنگ می زد. بدون شک اگر مادرجون بهم چشم غره نمی رفت من هم چنان باهاش حرف می زدم.

-

- مادرجونم داره صدام می کنه برم نهار.

با لحن شیطونی گفت:

- دلت میاد من نهار نخوردم تو بخوری؟

خندیدم و گفتم:

- برو پی کارت! من از این لوس بازی بلد نیستم.

اون هم خندید:

- بله. ما از این شانس ها نداریم!

اخمی تصنعی کردم:

- ناراحتی؟ بگرد یکی پیدا کن از این کارا بلد باشه!

لحنش جدی شد:

- مهناز هیچ می دونی از این تیکه ت خوشم نمیاد؟ هر دقیقه هم تکرار می کنی!

واسش دهن کجی کردم. حالا انگار که من و می بینم! و جواب دادم:

- شوخی کردم بابا! بی جنبه. می خوام برم نهار بخورم کاری نداری؟

انگار ناراحت شده بود:

- نه نوش جونت. خدانگهدار.

- خدافظ.

و به تماس خاتمه دادم. حرف بدی زدم یعنی!؟

- مهناز بیا غذات سرد شد!

در جواب مادر جون با صدای بلند گفتم:

- الان میام.

و برای سپهر پیام دادم:

- لبخند بزن تا برم نهار بخورم آقای بد اخلاق!

به دقیقه نرسیده برام شکلک لبخند زد و جواب داد :

- گفتم که بخور نوش جونت خانوم خوش اخلاق!

با خنده گوشی رو گذاشتم روی تخت و از اتاق بیرون رفتم.

به حق کارهای نکرده! من کجا و این عشوه های خرکی کجا؟

به خاطر این حرکت آخرم هی سر سفره نهار لبخند می زدم. پدر جون و مادر جون هم که لبخند های من و دیدن انگار خیالشون راحت شده بود و با اشتها غذاشون و می خوردن.

داشتم ظرف های نهار رو می شستم که مادر جون کنارم ظاهر شد و یک راست چسبید به رسولی!

- با این پسره خیلی صمیمی شدین نه؟

روی لب هام لبخند نشست، اولین بار که یه بزرگ تر ازم در مورد چنین مسئله ای سوال می پرسید!

با همون لبخند گفتم:

- در حد صحبت های معمولی.

مادر جون طوری نگاهم کرد که معنیش داد می زد، داره بهم می گه خر خودتی!

نیشم تا بنا گوش باز شد. ادامه داد:

- قصدش چیه؟

سریع خودم و جمع و جور کردم تا مادر جون فکر بد نکنه، جدی گفتم:

- ازدواجه. خودش که باهاتون صحبت کرده! با مادرش هم حرف زده.

سرش رو به نشونه رضایت تکون داد و گفت:

- ولی بهتره زود تر جدی بشه. این صحبت کردن هاتون زیاد ظاهر قشنگی نداره.

لبخندی مثلا از روی شرمندگی زدم و چیزی نگفتم.

با دست چند ضربه به شونه ام زد و از آشپزخونه خارج شد. نفسم رو فوت کردم. یه حس خوب

داشتم، طبیعتا الان باید دلم برای پدر و مادرم تنگ شده باشه. البته دروغه اگه بگم اصلا تنگ

نشده بود ولی زندگی و جو حالم رو بیشتر دوست داشتم.

البته بعد از ظهر یه کم جو خودم تغییر کرد؛ نمی دونم باید بگم بهتر شد یا بد تر! وقتی گوشیم

شروع به زنگ خوردن کرد و اسم زهرا نوید یه خبر جدید رو می داد. گفتم نوید، یادم باشه در

مورد نوید فلاح هم ازش بپرسم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام مهنازی گوشی.

- زهرا، زهرا به کی داری گوشی می دی یه لحظه واست...

- سلام مهناز جان. ماهیسا هستم.

نفسم رو فوت کردم. به راحتی از روی اسم و همین طور لهجه ی با مزه ماهیسا می شد تشخیص داد که اون یه ترکمنه، به خاطر هم جواری با شهری چون گنبد و همین طور دوستانی توی دوران تحصیلم که ترکمن بودن به راحتی این لهجه رو تشخیص می دادم. هر چند که خیلی کمرنگ بود و ماهیسا سعی می کرد روان تر فارسی صحبت کنه.

- سلام ماهیسا جون خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدیم.

- نه خانومی این چه حرفیه! زهرا با من صحبت کرد ولی من دلم خواست با خودت حرف بزنم.

لبخند روی لبم نشست و توی دلم فحشی خوش استیل به زهرا نثار کردم و جواب دادم:

- چی دوست داری بدونی؟

انگار خطاب به زهرا گفت:

- می تونم تنها باشم؟

بعد از چند ثانیه مکث لحنش کمی جدی تر شد و گفت:

- به غیر از روح اون دختر چیز دیگه ای هم دیدی؟ منظورم از ما بهترونه.

نا خود آگاه به تنم لرز خفیفی افتاد و با صدای آرومی گفتم:

- نه واضح! ولی تقریبا دیدمش.

- و بعد از ماجرای بیمارستان چی؟

با یادآوری دیشب و زمزمه ها ترس برم داشت و با اینکه می خواستم واقعیت رو بگم ولی نمی

دونم چرا زبونم نچرخید و گفتم:

- نه.

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- من فقط از روی کتاب هایی که خوندم این حرف رو می زنم و نمی دونم تا چه حد به واقعیت

نزدیکه! ولی با توجه به حرفات می شه این نتیجه رو گرفت که انسان ها بعد از مرگ خیلی دوست

دارن که به این دنیا برگردن تا کارهای نیمه تمومشون رو به سرانجام برسونن. یکی اونقدر بنده ی خوبی هست که راه ارتباط با این دنیا براش راحت تر باز می شه و خیلی های دیگه در اون حد نیستن که خدا به راحتی به اونها چنین اجازه ای رو بده.

به حالت سوالی اخم کردم و گفتم:

- ماهیسا جان منظورت رو نمی فهمم!

گلوش رو صاف کرد و گفت:

- ببین مهناز خانوم، اون بنده های معمولی سراغ یه بنده ی معمولی چون تو میان! تویی که توی اون باغ بودی و از نظر دختر اون ها که اگر اشتباه نکنم زهرا گفت اسمش لیداست، تو بهترین وسیله برای فاش شدن راز مرگ همسرش بودی.

با شک گفتم:

- و پرستار توی بیمارستان!

- خب یه پلی بین تو و اون ها برای مدت کوتاهی برقرار شده بوده و سر همون دلیلی که گفتم روح کسانی که توی سرد خونه بودن و هنوز به خاک سپرده نشده بودن خواستن از این فرصت استفاده کنن و تو رو وسیله قرار بدن. و این که نرفتی می تونه اتفاق خوشایندی باشه. چون گفتم بعد از اون دیگه خبری از ارواح و از ما بهترن نشده پس می تونه یه نشونه باشه که اون پل عبوری شکسته شده.

نفس هام سنگین شد و با صدایی که لرزشش مشهود بود گفتم:

- و کابوس هام چطور؟

- خب تو تحت شرایط بدی بودی و این ها می تونه نشونه ی ترس تو و فشار روحی که متحمل شدی باشه!

نتونستم بیرسم پس زمزمه ها چی؟ و نخواستم که جواب بده "پس اون پل بر قراره!"

با نفس عمیقی سعی کردم به حالت طبیعی برگردم به خودم نهیب زدم:

- مهناز نشنیدی چی گفت؟ خودش هم به حرف هاش اطمینانی نداره! اون که خدا نیست! فقط داره تو رو آورم می کنه. درسته بی تاثیر نیست، اما تاثیرش مشروطه و شرطش هم اینه که دیگه تو چیزی ندیده باشی ولی تو دیشب ...

- مهناز جان اگر سوال دیگه ای هست من در خدمتم.

نفسم رو فوت کردم:

- مرسی ماهیسا. شرمنده که مزاحمت شدم.

- خواهش می کنم. پس خدا نگهدار.

با صدای آرومی زمزمه کردم:

- خدا نگهدار.

حرف مادر جون تو سرم پیچید که خواست رابطه ام با رسولی جدی بشه. آیا در چنین شرایطی باید واقعیت رو بهش می گفتم؟

سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم و به خودم گفتم:

- آروم باش مهناز، چو فردا رسد فکر فردا بکن! هر وقت قرار شد به خواستگاری رسولی رسما جواب بله رو بدی اون موقع به این ماجرا فکر کن.

با این فکر خودم رو قانع کردم و از اتاق خارج شدم و از در پشتی خونه به باغ رفتم. هنوز قدمی دور نشده بودم که صدای پدر جون از بالای سرم باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به پشت بوم نگاه کنم.

پدر جون از لبه ی بی حفاظ بوم خم شده بود و رو به من گفت:

- اگر حالش و داری بیا بالا می خوام انگور بچینم. بیشترشون خراب شدن.

صورتم به لبخند باز شد و گفتم:

- با کمال میل. از کجا پیام؟

به دستشویی چسبیده به سقف اشاره کرد و گفت:

- اون سمتش نردبون چوبی هست. فقط قبل از اینکه بالا بیای از داخل خونه به ظرف هم بیار تا انگور ها رو توش بریزیم.

سرم رو تکون دادم و به داخل خونه دویدم و بعد از برداشتن لگن نسبتا بزرگی به باغ برگشتم و از نردبان بالا رفتم.

زنبور های ریز دور انگور ها می چرخیدند. من این سمت تاک نیمه خشک بودم و پدر جون سمت دیگه ش. پدر جون از همون سمت قابلمه ی توی دستش رو اشاره کرد و گفت:

- زود باش مهناز بینم تو بیشتر می چینی یا من! فقط مواظب زنبور ها باش.

با ذوق به سمت شاخه ها هجوم بردم و گفتم:

- مواظبم پدر جون، مواظبم.

دستم رو بین شاخه ها فرو می بردم و خوشه های انگور رو می کندم. بیشتر دانه های انگورهای داخل خوشه سیاه شده بودن. در حالی که به خاطر لزجی انگور له شده صورتم رو جمع کرده بودم گفتم:

- پدر جون چرا این ها رو به وقتش جمع نکردین؟

صدای پدر بزرگ که معلوم بود از این کار داره لذت می بره از سمت دیگه بلند شد و گفت:

- جمع کردیم. خیلی هم جمع کردیم. حتی زمانی که هنوز غوره بودن. ولی خب تاک انگور پر باره و من و مادر بزرگت احتیاجی به یک جا چیدن نداشتیم.

یه چیز کوچیک محکم به کمرم خورد. درد خفیفی تو گودی کمرم پیچید و سریع سرم رو چرخوندم. در کمال تعجب نرگس رو دیدم که با فاصله چند متری از من روی زمین ایستاده بود و توی دست هاش چند سنگ کوچیک بود.

لبخند پهنی زد و گفت:

- چطوری؟

کمرم رو مالیدم و گفتم:

- کمرم درد گرفت!

- واسه چی دخترم؟

این صدای پدرجون بود که در جوابش گفتم:

- چیزی نیست پدرجون نرگسه.

و پدرجون با بهت گفت:

- نرگس! تو داری با نرگس حرف می زنی؟

و عجیب تر از تعجب پدرجون واکنش نرگس بود که با وحشت قدمی به عقب گذاشت و سرش رو به چپ و راست تکون داد و شروع کرد به دویدن.

پدرجون سرپا ایستاده بود و من از لابه لای خوشه های روبه روم سر و سینه ی پدرجون و می دیدم. لبخند گیجی زدم و گفتم:

- حرف نزدیم که! فقط گفت چطوری و من...

- چرا باید به تو بگه چطوری؟

کلافه سرم رو خم کردم و گفتم:

- پدر جون نکنه شما هم به خرافاتی که زن ها می گن اعتقاد داری؟

دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- من به خرافات اعتقاد ندارم. من نمی خوام که اون به نوه ام آسیبی بزنه. هر چقدر چیدی بسه. برگرد داخل.

با پافشاری گفتم:

- ولی هنوز اینجا کلی خوشه هست.

و پدر جون با تحکم گفت:

- همین که گفتم!

با لب های آویزون بدون اینکه لگن رو بردارم از نردبان پایین اومدم و به داخل خونه رفتم.

اونقدر صدای آهنگ رو زیاد کرده بودم که احساس می کردم گوشم داره کر می شه. با خودم سرخوشانه خندیدم و تو دلم گفتم:

- همین روزهاست که هندزفریم بسوزه!

به ساعت گوشیم نگاه انداختم، نزدیک دو نیمه شب بود و چشم های من به جای اینکه سنگین بشن هر لحظه باز تر می شدن. با حالت لب، آهنگ گله ی محسن یا حقی رو همراهی می کردم. ترجیه می دادم با این وضع بخوابم تا این که بخوام صداهایی مثل دیشب بشنوم و باز هم بترسم.

نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم. کاش می شد پیش عمه شهین بمونم. حد اقل اونجا فقط خواب بد می دیدم! اون هم نه هر شب!

به فصله تموم شدن این آهنگ و شروع شدن آهنگ بعدی صدایی شنیدم. اول خواستم اعتنا نکنم ولی حس کردم صدا آشناست. سریع گوشم رو آزاد کردم، صدای مادر جون بود که داشت من رو صدا می زد.

فورا از تختم پایین اومدم و دویدم توی هال. همین که خواستم دستم رو روی دستگیره اتاق مادر جون و پدر جون بذارم خشکم زد.

این وقت شب به جز ما سه نفر کس دیگه ای تو خونه نیست و الان باید دو نفر تو اتاق باشن. پس این همه سایه از پشت شیشه های رنگی نشونه چیه؟

از در فاصله گرفتم. صدای ترسون مادر جون دوباره بلند شد:

- مهناز یه لیوان آب بیار.

از همون جا داد زدم:

- چی شده؟

- بابات حالش خوب نیست. بدو مهناز.

با صدای لرزونی گفتم:

- کی تو اتاقه مادرجون؟

- من و پدرجون. بیا دیگه مهناز!

بدنم شروع کرد به لرزیدن. سینه ام به سرعت بالا و پایین می رفت و هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. در اتاق به شدت باز شد و مادرجون سراسیمه بیرون اومد. چند ثانیه با بهت به من نگاه کرد و بعد دوید توی آشپزخونه. من از همون جا به اتاق نگاه می کردم که پدر جون روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود و هیچ کس دیگه توی اون اتاق نبود. اما من از پشت شیشه های لته ی بسته هنوز می دیدم که سایه وجود داره.

مادر جون از کنار من گذشت و لیوان آب رو به دست پدرجون داد و دوباره از اتاق اومد بیرون و جلوی من ایستاد و گفت:

- مهناز خوبی؟ چرا آب نیاوردی؟

و من هنوز نگاهم به شیشه ی رنگی بود که سایه های پشتش آرام و قرار نداشتن.

لب هام و با زبون تر کردم و گفتم:

- اجنه سایه دارن؟

مادرجون هینی کشید و زمزمه کرد:

- بسم الله الرحمن الرحيم. بشین دخترم، بشین همین جا. خواب بد دیدی.

و من رو همون جا نشوند و من فقط تونستم با صدای آرومی بگم:

- من اصلا نخواابدم!

و مادرجون که در حال رفتن به سمت آشپزخونه بود متوقف شد و روی صورت من خم شد و گفت:

- چی؟ ... هنوز هم ... داری می بینی؟

چشم هام داغ شد و پلک زیرین چشمم خیس شد. انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و اتاق اون ها رو نشون دادم:

- اون جان.

مادر جون دستش رو روی قلبش گذاشت و سریع به سمت کلید های برق رفت و در عرض چند ثانیه همه ی لامپ ها رو روشن کرد و در اتاق پدر جون رو کامل باز گذاشت.

چشم هام و بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. گرمای آغوش مادر جون رو حس کردم و به آرومی در گوشم گفتم:

- فردا می ریم پیش ملا دعا نویس.

و من توی دلم به این حرف مادر جون خندیدم.

بعد از چند دقیقه که یه مقدار حالم بهتر شد از روی زمین بلند شدم و به تختم رفتم و تا صبح هر سه نفر زیر نور شدید لامپ های سفید خوابیدیم.

برام جالب بود که پدر جون و مادر جون اینقدر سریع باور کردن. حالا می گیم زن ها به نسبت خرافاتی ترن و زودتر این مسائل رو باور می کنن ولی پدر جون چی؟!

صبح روز بعد تو اوج خواب بودم که مادر جون من و به زور از خواب بیدار کرد و از تختم بیرون کشید:

- پاشو زود تر صبحانه بخور بریم پیش دعا نویس. وقت گرفتیم.

چشم هام یهو گرد شد:

- جان؟! مگه دکتره که وقت گرفتین!

مادر جون خندید و گفت:

- پاشو زودتر که دیشب من و زهره ترک کرده بودی.

از اتاق بیرون رفت و من هم درحالی که لبخند روی لبم بود بلند شدم و پشت سرش بیرون رفتم. ساعتی بعد هر دو توی کوچه تنگ ته روستا جلوی در گرما به قدیمی ایستاده بودیم. نمی دونم مادر جون هم به اندازه من مردد بود یا نه ولی هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

آروم گفتم:

- تا به حال خودتون هم به اینجا اومدین؟

چادر مشکیش رو کمی جلو تر کشید و گفت:

- فقط یه بار پیشش رفتم. اون موقع اینجا نبود. تو یه خونه بود.

در همین حین دو زن جوان از در خارج شدن. راه یکیشون و سد کردم و گفتم:

- ببخشید، این خانوم چقدر به کارش وارده؟

زن دیگه گفت:

- خیلی. خواهر من بعد از چهارده سال بچه دار شد.

هر کاری کردم نتونستم پوزخند نزنم، برای اینکه ناراحتشون نکرده باشم گفتم:

- بهتون نمی خوره اهل اینجا باشین!

این حرف رو روی این حساب گفتم که مادر جون اون ها رو نشناخته بود. زن با لبخندی گفت:

- بله ما از دامغان اومدیم.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

- آها! خب مرسی که جوابم و دادین.

و اون ها خدا حافظی کردن و رد شدن.

با رفتن اون دو تا خانوم، مادر جون دستم رو گرفت و دوتایی پشت در چوبی و قدیمی قرار

گرفتیم و بعد از زدن چند ضربه داخل شدیم.

خانوم هایی به سر و وضع های متفاوت دوره نشسته بودن و چیزهای عجیب و غریبی از سقف آویزون بود. تیکه پارچه هایی که انگار داخلشون چیزی بود از نخ های کوتاه و بلند آویزون بودن. همین طور گردنم داشت مثل جغد می چرخید که مادر جون دستم رو کشید و مجبور شدم کنارش بشینم.

اونقدر به همه ضایع نگاه می کردم که ناخودآگاه توجه همه رو به خودم جلب کرده بودم.

مادر جون داشت با خانوم کناری پیچ می کرد.

با بازوم بهش تنه ی آرومی زدم و گفتم:

- پس اون خانومه که گفتی کجاست؟

مادر جون سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- این خانومه می گه تو اون اتاقه.

و با سر به چهارچوب روبرو که با پتویی از این قسمت جدا شده بود اشاره کرد.

یه خانومی پرده رو کنار زد و به من اشاره کرد و گفت:

- بیا تو تا نظم و به هم نریختی!

نیشم تا بناگوش وا شد و گفتم:

- نظم کجا رو؟

همه با اخم بهم نگاه کردن. دیدم اجنه که بهم کاری نداشتن! الان اینا می ریزن سرم تا می خورم می زنم! پشت سر مادر جون بلند شدم و باهاش رفتم داخل اتاقک بغلی.

یه خانوم سیاه چرده چاق روی زمین نشسته بود و روی پاهاش که جلوش دراز بود ملحفه گذاشته بود. یه کتاب قطور و کوچیک هم توی دست هاش بود. بدون اینکه سرش رو بلند کنه زیر چشمی به پاهام نگاه کرد و گفت جلوش بشینم.

با هیجان جلوش نشستم و باز هم به چشم هام اجازه دادم که با سرخوشی گردش کنن.

غلظت اینجا بیشتر از بیرون بود. به غیر از اون بقچه های کوچیک یه سری مکعب های کوچیک و بزرگ هم بودن که از دور انگار یه چیزهایی روشن نوشته شده بود.

- مشکلی داری؟

ای وای! این غیب گفت که! به کتاب توی دستش نگاه کردم و گفتم:

- اون قرآنه؟

لبخند روی لب مادر جون رو دیدم که لبش رو بلافاصله گاز گرفت. خانومه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- مشکلت رو بگو.

با لبخند گفتم:

- یه لا کتاب واسم باز می کنید؟

پوزخندی روی لبش نشست و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- وقتی اونها رو می بینی یا صداشون و می شنوی هم این طور می خندی؟

سرش رو بالا آورد و به من که حالا لبخندم خشک شده بود نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنم!

ناخودآگاه آب دهنم و قورت دادم. بی اراده گوش هام تیز شد. نگاهم کشیده شد سمت کتاب توی دستش.

حاضرم قسم بخورم توی اون کتاب چیزی نوشته نشده بود و ورقه هاش تمیز بود.

مادر جون هم داشت بهت زده به من نگاه می کرد و مطمئنم منتظر بود عکس العمل من رو راجع به غیب گویی این زن بگه.

اگه اون داشت با استفاده از موجودات اطرافش حال من رو می گرفت، پس من هم می تونستم!

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم:

- من از دهن لقی خوشم نمیاد.

متعجب بهم نگاه کرد. این دفعه خندیدم و گفتم:

- بهشون بگو هر چی دیدن بین خودمون بمونه اوکی؟

به یاد تیمسار افتادم که بهم گفته بود به ازما بهترون بگم به مسواکش دست نزنن چون وسواسه!

لبخندم عمیق تر شد و اخم خانومه شدید تر.

با تشر گفتم:

- اون ها رو به مسخره نگیر دخترا!

سرم رو به مسخرگی تکون دادم و گفتم:

- وویی. ترسیدم!

سریع بلند شدم و با لحنی مثلا جدی گفتم:

- بهشون بگو یکی یکی بیان جلو. اونم تو روز روشن. ببینم چند مرده حلاجن!

و رو به مادر جون گفتم:

- پاشو پاشو مادرمن. وقتمون رو هم بی خودی تلف کردیم!

و سریع خارج شدم و مادر جون هم پشت سرم دوید و توی کوچه که رسیدیم دستم رو کشید و

گفت:

- برای چی این کارو کردی؟

دستم رو آزاد کردم و گفتم:

- کافی بود که یه دعایی نوشته ای چیزی بهم بندازه. اون موقع نه تنها خوب نمی شدم! بلکه کلا

دیوونه می شدم.

همین که خواستم قدم بعدی رو بردارم نگاهم روی نرگس ثابت موند.

نرگس سر کوچه ایستاده بود و با نگاهی که نمی توانستم حسش رو تشخیص بدم به من چشم دوخته بود.

همه ی سلول های بدنم به من این اطمینان رو می دادن که اون دنبال من تا اینجا اومده!
 - دیدی گفتم به این رو نده! فقط کم مونده جن های این هم تو رو بگیرن! نگاه نکن بیا رد شیم.
 برای اولین بار از حرف مادر جون ترس برم داشت و خواستم به حرفش گوش کنم. سرم رو پایین انداختم و چند قدمی با مادر جون همراه شدم. نزدیک به سر کوچه سرم رو بلند کردم که با جای خالی نرگس مواجه شدم!

در اتاق رو از داخل قفل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و با صدایی پچ پچ گونه گفتم:
 - سپهر من به تو چی بگم؟

خندید و گفت:

- علیک سلام خانوم ناصری، چرا حرص می خوری؟ اول و آخر نداشت که!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- از خجالت جلوی پدر بزرگم آب شدم! تو نباید با من هماهنگ می کردی؟

باز هم خندید و من چقدر حرص می خوردم، به جای اینکه اشتباهش رو توجیه کنه گفت:

- خوبه که شاهرود رو هم می بینم. مهناز پارسال این موقع حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو بهم جواب مثبت بدی!

با خبثت گفتم:

- مگه من جوابم مثبته؟

اون هم خبیث تر جواب داد:

- فکر نکنم بابا بزرگ و داداشت اجازه بدن که بی دلیل با یه پسر غریبه حرف بزنی!

لب هام و جمع کردم و گفتم:

- خب تو هم! روت و زیاد نکن!

- چشم. تو روی زیاد من و ندیدی! چهارشنبه می بینمت دلبرا!

چشم هام گرد شد:

- دلبر!!! الان یعنی داری قطع می کنی دیگه!

با صدای بلند خندید:

- سرم درد می کنه مهناز. اگه کاری نداری ...

با اخم گفتم:

- باشه جناب خسته. شب خوش.

و سریع قطع کردم. به فاصله ی کمتر از یک دقیقه پیام فرستاد و من به امید اینکه منت کشیه

بازش کردم:

- خواب های خوب ببینی. شب به خیر.

دهنم باز موند. چه نامرد!! حالا خوبه چهارشنبه همین هفته می خواستن بیان واسه ی صحبت

های پایانی! شیطونه می گه جواب بله بدم حالش و کنم تو قوطی ها!

دو روز از ماجرای اون حموم و دعانویس گذشته بود. و هنوز همه چیز مثل قبل بود. و من باید

طبیعتا خوشحال می بودم. البته خدا رو شکر از زمزمه ها خبری نبود.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به چیز های خوب فکر کنم. اما با یادآوری امروز صبح اخم

هام توی هم رفت....

.... پدر جون عصبانی روی مبل نشسته بود و حسابی توی فکر بود و مادرجون از هر دری وارد می

شد نمی تونست کشف کنه مشکل از کجاست. تا این که بعد از نیم ساعت تفکر خودش گفت که

ماجرا از چه قراره.

- طاها می گفت غلام رو توی شهر دیده و ته و توش و در آورده فهمیده دو-سه روزه از زندان آزاد شده.

مادر جون ضربه ای پشت دست خودش زد و گفت:

- خدا مرگم، باز شرش دامن ما رو می گیره.

با کنجکاوی گفتم:

- غلام کیه پدرجون؟

و تنها توضیحی که نصیبم شد:

- سر یه دشمنی قدیمیه بابا جان. چیز مهمی نیست...

... سرم رو تکون دادم و به خودم گفتم:

- مهناز بی خیال! خود پدرجون هم گفت چیز مهمی نیست.

اما خودم به خودم جواب دادم:

- پدرجون بگه! کور که نبودی ترس و استرسشون و ببینی!

باز هم سرم رو تکون دادم. انگار می خواستم افکار منفی بیرون بریزن!

گوشی رو کنار بالشم گذاشتم و سعی کردم به چهارشنبه فکر کنم. به واکنش خونواده ی سپهر.

اون هم جنبه ی مثبتش. مثلاً من و خیلی تحویل بگیرن و اصلاً به روم نیارن که پدر و مادر

مهربانم کجان!

با بغض چشم هام و به سقف دوختم و اونقدر اتفاق های ممکن رو تو ذهنم ساختم که متوجه

نشدم کی چشم هام سنگین شد!

از گرما عرق می ریختم اما جرات برداشتن پتو رو نداشتم. مطمئنم که پشت شیشه ایستاده. زیر

لب زمزمه کردم:

- چرا نمی ری لعنتی؟

پتو رو بیشتر بالا کشیدم و به شیشه چشم دوختم. حتی سایه ای هم نمی دیدم. همه قدرتم رو جمع کردم و پتو رو از روم برداشتم.

روی تخت نشستم. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به لبه ی پرده رسوندم.

می دونستم اگه پرده رو بزنم کنار صورتش رو که حس می کنم به شیشه چسبیده می بینم.

باز هم ترس بهم غلبه کرد و پرده رو انداختم. نفسم رو ول کردم و گفتم:

- بی خیال. با ندیدنش چیزی رو از دست نمی دم.

و تو همون حال تصمیم گرفتم دراز بکشم. اما خیلی زود سرم به بالش رسید! به طوری که هنوز قامتم کاملا دراز کش نشده بود.

قلبم شروع کرد به محکم تپیدن. مطمئن بودم سرم به بالش نرسیده. صورتم رو به پهلو برگردوندم، من سرم رو روی پاهای چهارزانو شده گذاشته بودم.

با جیغ خفه ای از جا بلند شدم و به تخت نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم که اثری از اون پاها نیست!

قدم به قدم عقب اومدم تا به در اتاق برسم، با چیزی برخورد کردم. نفس هاش به بالای موهام می خورد و باعث می شد چتری هام که هوایی رفته بودن به جلوی صورتم بریزه. از پشت سر بهش چسبیده بودم. زمزمه کردم:

- مادر جون....

سعی کردم صدام رو بلند تر کنم: مادر جون..

ولی این یکی از قبلی هم آهسته تر بود. به گریه افتادم:

- می خوام برم بیرون.

روی صورتم قطرات آب پاشیده شد. با تعجب می خواستم به سقف نگاه کنم که دیدم روی سر من خم شده و با دوتا چشم درشت و بی دنباله مواجه شدم.

جیغی از ته دل کشیدم و توی جام نشستم. مادر جون دو تا بازوم و گرفت:

- مهناز تو که من و نصف عمر کردی!

چند تا نفس کوتاه کشیدم و به هق هق افتادم. من و تو بغلش کشید و شروع به نوازش موهام کرد:

- جانم. گریه نکن مادر. این چه مصیبتیه به جون بچه م افتاده؟

یه خرده که گریه کردم سبک شدم. مادر جون لیوان آب رو به خوردم داد و خودش هم کنارم دراز کشید و گفت:

- بگیر بخواب. من اینجا بیدار می مونم.

سرم رو تو آغوش مخفی کردم و چشم هام رو بستم. تصمیم گرفتم به خوابی که دیدم فکر نکنم.

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و نگاهم رو بین درخت های زردآلو چرخوندم. بی خوابی های این چند شب باعث شده بودن زیر چشم هام گود بیفته و احساس ضعف کنم.

- باباجان سردته؟

سرم رو چرخوندم و رو به پدرجون گفتم:

- نه، ولی این طوری حس بهتری دارم.

قسمت خالی پله ی سنگی که روش نشسته بودم رو اشاره کرد و گفت:

- اجازه هست؟

کمی جا به جا شدم و گفتم:

- بفرما.

بی حرف کنارم نشست و اون هم نگاهش رو فرستاد بین درختان زرد آلو. چند دقیقه به سکوت گذشت، بی مقدمه گفتم:

- این اتفاقات ... این خواب ها بی دلیل نیستن!

با تعجب بهم نگاه کرد، و من ادامه دادم:

- چیزی هست که من باید ازش سر در بیارم.

پدرجون با اخم پرسید:

- مثلاً چی؟

مصمم گفتم:

- یه راز، که مربوط با این خونه، یا اعضای این خونه باشه.

حرفی نزد، دستم رو از لای پتو بیرون آوردم و روی بازوش گذاشتم و با شک پرسیدم:

- غلام کیه پدرجون؟

پدرجون خندید:

- فکر نکنم به غلام مربوط باشه ها! دشمنی ما با هم سر زمین هامون بود.

اما من نسبت به این آدمی که هنوز ندیده بودمش یه حس عجیب و غریب داشتم!

پدرجون یهو بلند شد و رو به من گفت:

- پاشو، پاشو باباجان برو آماده شو. الان برادرت می رسه، مهمونات هم تو راهن.

- چشم. الان میام.

پدرجون رفت داخل خونه، و این رفتن یهویی و می دارم به حساب این که از یه چیزی خبر داره، و جالب اینجاست که پدرجون هم دچار کابوس می شه، حرف مادرجون میاد توی سرم که یهو از دهنش پرید:

- شاید تو هم مثل پدربزرگت ضرری شدی!

اما تا اون جایی که من خبر دارم، ضرری شدن واسه وقتیه که تو یه شوک قرار بگیری و یا توی مکان مشکوک باشی، کلا به آدمی که ترسیده باشه می گن.

پدرجون و نمی دونم ولی من داستاتم کاملا جداست!

- مهناز مادر بیا مهران اومد.

لبخند روی لب هام نشست و سریع از روی پله بلند شدم و وارد خونه شدم. مهران همراه عمه شهین و خان عمو و عمو طاها بود. به همه سلام کردم و کنار مهران ایستادم.

مهران سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- گریه کردی؟

با صدای آرومی گفتم:

- بریم تو اتاق؟

سرش رو تکون داد و از جمع عذر خواهی کرد و وارد اتاقم شدید. در رو که بستم با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

- تو که تنهایی!

لبخندی خسته زد و گفت:

- من که بهت گفتم از مامان خبر ندارم؟

چقدر خوش خیال بودم که توقع داشتم مهران یهو همراه مامان و بابا وارد خونه بشه و بگه می خواستم هیجان زده ات کنم!

پتو رو با حرص از روی شونه هام برداشتم و به زمین زدم و به سمت لباس هام رفتم.

مهران کلافه گفت:

- خودت گفتی بابا نباشه وگرنه شاید می اومد.

یه روسری رنگ شاد برداشتم و در جواب مهران گفتم:

- کافیه بفهمه بدون زنش هم می تونه تو جمع حضور داشته باشه، اون وقت دیگه همین یه ذره تلاشش رو هم نمی کنه.

رو سری رو سرم کردم و گفتم:

- خوبم؟

مهران اخمی کرد و گفت:

- آره، واسه رفتن تو قبر خوبی!

به سمتم اومد و گفت:

- مهناز خداییش یه نگاه به خودت تو آینه بنداز بعد این نظر رو بپرس.

به سمت در رفت و گفت:

- من پیش عمو اینام. تو هم زود تر آماده شو، قیافه ت هم عین مرده ها درست نکن. دیگه هم به اون دو نفر فکر نکن، تا موقع عقدت میارمشون.

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و مهران بی توجه به حالت من از اتاق خارج شد. پوفی کردم و به سمت کیف لوازم آرایشم رفتم.

اونقدر مهران انگشت هام و به هم پیچیده بود که انگشت هام درد گرفته بود و آقا عین خیالش هم نبود!

سپهر با لبخندی به دست های من و مهران زل زده بود و بقیه هم بی توجه به ما ها مشغول بحث هاشون بودن. بحثی که از هر صد کلمه شاید یکیش به ما دو نفر مربوط می شد.

سرم رو نزدیک گوش مهران کردم و گفتم:

- دستم و شکوندی.

با اخمی مثلا جدی به سمتم برگشت و گفت:

- دارم فکر می کنم مزاحم فکرم نشو.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و با دیدن چشم غره ی عمه شهین سرم و پایین انداختم.

زیر چشمی نگاهی به سپهر انداختم که حالا قیافه اش تابلو کلافه بود و بین پدرش و خان عمو و عمو طاها گردش می کرد.

آخر هم پدرجون به دادمون رسید و مجلس رو به دست گرفت و صحبت رو شروع کرد. دمش گرم عین یه بابای تمام عیار همه ی صحبت های لازم رو انجام داد، یه لحظه حس کردم که پدرجون بیشتر از پدرخودم من و می شناسه!

تنها صحبتی که از جانب خانواده سپهر شد این بود که پدرش با کسب اجازه از پدرجون گفت:

- حاج آقا شما هم در جریانید که ما از شیراز میایم و اینجا آشنایی نداریم. اگر شما موافق باشید چند روز که ما شاهرود اقامت داریم این دو تاجوون به عقد هم در بیان.

بی اراده نگاهم و چرخوندم سمت سپهر که بین راه با لبخند مادرش غافلگیر شدم و مجبور شدم به سپهر نگاه نکنم.

اما از همون لحظه هم می دونستم که کلی قند تو دلش آب می شه. عاشق اعتماد به نفس خودم هم هستم. که چی؟!

ولی با نه قاطعی که مهران به زبون آورد جمع ساکت شد و همه با تعجب به مهران نگاه کردن.

حالا دست من و ول کرده بود و دست به سینه شده بود و نمی تونستم دستش رو فشار بدم تا یه وقت چرتی نپروونه!

پدرجون رو به مهران گفت:

- چرا باباجان؟

مهران که معلوم بود برای گفتن جمله اش زیاد راحت نیست گفت:

- چون ... چون.

به سمتم برگشت و با چشم های بی نهایت غمگینی نگاهم کرد. منظورش رو فهمیدم و لبخند گرمی به روش پاشیدم و رو به پدرجون گفتم:

- اگه شما اجازه بدین یه مدت بگذره. و تاریخ عقد بیفته بعد از ایام امتحانات.

و تازه بعد از گفتن جمله ام فهمیدم چقدر جلف عمل کردم، خیر سرم عروس بودم.

عمه و مادرجون لبخند هاشون و پنهون می کردن. سپهر چشم هاش و ریز کرده بود و مادرش هم با لبخند مهربونی گفت:

- هر چی مهناز جون بگه.

و پدر سپهر با سماجت گفت:

- یه صیغه ی محرمیت که اشکالی نداره از نظر شما؟

مخاطبش پدرجونم بود. پدرجون با نگاهش از من تایید می خواست که من هم به آرامی پلک زدم و پدرجون با لبخندی گفت:

- چه اشکالی، به مبارکی ان شاءالله.

و همه صلوات فرستادن. به وضوح نفس عمیقی که سپهر بیرون فرستاد و دیدم. بعدا براش توضیح می دادم که به خاطر حضور نداشتن پدر و مادرم تاریخ رو عقب انداختیم.

مادرش از کنار سپهر بلند شد و به سمت من اومد. من هم به احترامش بلند شدم. صورتش رو بوسید و از توی کیفش انگشتری رو در آورد و به دستم داد.

تشکری کردم و دوباره سر جام نشستم.

بقیه صحبت ها رو هم بزرگتر ها انجام دادن و کوچکتین نظری از ما نخواستن.

من و مهران و سپهر از جمع جدا شدیم و رفتیم پشت ساختمون.

روی تخت چوبی پدر جون نشستیم.

سپهر با لحن بامزه ای رو به مهران گفت:

- داشتیم آقا مهران؟ تو مثلا طرف ما بودیا!

و قبل از اینکه مهران حرفی بزنه من با لحنی معمولی گفتم:

- می خواستیم که پدر و مادرمون هم باشن.

سپهر ابروهایش و بالا داد و گفت:

- آهان. خب... شرمنده.

مهران با لبخندی از روی تخت بلند شد و گفت:

- این درخت ها بار هم دارن؟

و به درخت های زرد آلو اشاره کرد. و بدون اینکه منتظر جواب بمونه به سمت درخت ها حرکت

کرد. با نگاهم دنبالش می کردم.

- باورم نمی شه.

به سمتش چرخیدم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت و گفت:

- باورم نمی شه که الان اینجا کنار هم نشسته باشیم و توی این خونه، بزرگ ترها در مورد ما

حرف بزنن.

چشم هاش و بست و گفت:

- خوابم؟

از روی کرم ذاتیم گفتم:

- آره.

با چشم های بسته گفتم:

- پس بیدارم نکن.

چه بچه م رویایی هم عمل می کنه! خندیدم و گفتم:

- باشه، پس من میرم داخل. تو هم تا هر وقت خواستی بخواب.

تا خواستم از روی تخت پایین بیام میچ دستم رو چسبید و گفتم:

- چقدر تو دختر ضد حالی آخه!

جان! نگاهم رو میچ دستم ثابت موند. با خیرگی تمام دستش رو عقب نکشید و وقتی با احم

نگاهش کردم ابروهاش و بالا انداخت و گفتم:

- نامزدیم دیگه!

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- می دونستم پررویی ها! ولی دیگه نه تا این حد.

خبیث لبخند زد و گفتم:

- این کمترین حدشه.

اخمی کردم و گفتم:

- خب بسه. بحث عوض.

سرش رو تکون داد و گفتم:

- به روی چشم.. کی شروع می کنی به درس خوندن؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- هوم؟ گفتی تا چه حد پر رویی؟!

نتونست خودش و نگه داره و با صدای بلند زد زیر خنده. خودم هم همراهش خندیدم.

- وایستا.

هر دو در جا ساکت شدیم.

- دزد.

این صدای داد مهران بود.

سپهر بی معطلی از تخت پایین پرید و شروع کرد به سمت صدا دویدن.

من هم پشت سرش بلند شدم. باهاش چند قدم فاصله داشتم:

- صدای از بغل ساختمون میاد.

سپهر به سمتم چرخید و دوتایی به سمت بغل ساختمون دویدیم. پدرجون اینا هم از خونه در اومده بودن و توی حیاط جلویی کنار مهران ایستاده بودن. مهران داشت لباسش رو می تکوند.

من و سپهر هم به جمع پیوستیم. در حالی که نفس نفس می زدم بازوی مهران رو چسبیدم:

- چی شده؟!

به صورت رنگ پریده م نگاه کرد و گفت:

- یه نفر نزدیک توری مرغ ها بود. تا من و دید از بالای دیوار پرید اون ور.

عمو طاها وارد حیاط شد و گفت:

- کسی توی کوچه نبود!

خان عمو در حالی که نور موبایلش رو به روی مرغ های درون تور انداخته بود گفت:

- حتما دله دزد بوده و به برداشتن مرغ راضی بوده.

و بعد کمر راست کرد و گفت:

- انگار نتونسته چیزی ببره.

و با خنده رو به مهران گفت:

- اون دادی که تو کشیدی ما فکر کردیم چه خبره!

مهران هم به دفاع از خودش گفت:

- من از کجا باید می دونستم که قصدش فقط دزدیدن مرغ و خروسه!

پدرجون دوباره همه رو به داخل هدایت کرد. با صدایی آرومی به مهران گفت:

- خوبی؟ چرا لباست و می تکوندی؟

چشمکی زد و گفت:

- ناغافل هولم داد. خیالت تخت آبجی بزرگه مهرانت مرگ نداره.

بی توجه به لحن شوخش با نگرانی گفتم:

- صورتش و دیدی؟! جوون بود!

عمه شهین که هم قدم با مامان سپهر داشت وارد خونه می شد گفت:

- نمایین داخل؟

مهران در حالی که بازوش و از دستم خارج می کرد گفت:

- نه بابا! سن و سال دار بود.

و با گفتن این حرف از من و سپهر فاصله گرفت و به دنبال عمه شهین وارد خونه شد. سپهر قدمی

به سمتم برداشت و گفت:

- چیزی شده مهناز؟ چرا اینقدر نگرانی؟

افکار منفیم و پس زدم و با خنده گفتم:

- وقتی سرپا ایستادیم اینقدر به من نزدیک نشو.

با نگاهی مشکوک گفت:

- چرا اونوقت؟

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

- چون گردنم درد می گیره بخوام اینقدر سرم و بالا بگیرم.

سپهر هم سرخوشانه خندید و در حالی که چهار انگشتش رو به من نشون می داد گفت:

- فقط اینقدر دیگه با دومتر فاصله دارم.

نیازی به گفتن نبود، خودم می دونستم نردبون دزدهایی! ولی حرفی نزدم و فقط با لبخندی گفتم:

- خدا بیشترش نکنه صلوات.

این بار هر دو با صدای بلند خندیدیم و بعد وارد خونه شدیم.

البته جسما وارد خونه شدم، فکرم بیرون بود. پیش توری مرغ ها! پیش مرد سن و سال دار! پیش

کسی که شاید ... شاید غلام باشه! و یا ربطی به اون داشته باشه؛ اما چرا بیاد سراغ کلو؟

فصل هفتم:

لباس خاکی رنگ اجباری اش به تنش زار می زد، موهای تراشیده شده و صورت استخوانی اش بی

نهایت توی ذوق می زدند، اما باز هم دست از تلاش برنمی داشت. مادرش از حیاط صدایش زد:

- دل از اون آینه بکن. بیا برو.

دستش رو دراز کرد و کاغذ تا شده را از پشت آینه ی عقد مادرش در آورد. برای نوشتن این نامه،

با آن سواد نصفه و نیمه اش کلی زحمت کشیده بود، مگر می شد قبل از اینکه برود عشقش را

نبیند؟ هر چند که به او محل نگذارد.

بالاخره از اتاق بیرون آمد و قبل از اینکه ساکش را بردارد روی اولین پله نشست تا پوتین هایش

را به پا کند.

مادرش آب تشت خالی شده از لباس را درون حوض خالی کرد و گفت:

- این دفعه که برگردی مغازه ی آقات و رو به راه کن. حداقل من یه حرفی داشته باشم که پا جلو بذارم.

حتی از فکر به دست آوردن دختر رویاهایش دلش زیر و رو می شد. لبخند رضایت بخشی می زند:

- قربونت عزیز جون. همیچن می گی این دفعه انگار قراره هفته ی دیگه بیام. الان برم می ره تا چهار ماه دیگه!

مادرش لبخند می زند:

- مثل برق می گذره، امیدت به خدا باشه.

پلک هایش را به آرامی برای تایید حرف های مادرش روی هم می گذارد. کار بستن بند های پوتینش که تمام می شود، مادرش هم آب و قرآن به دست بالای سرش ایستاده است.

ساکش را از روی ایوان بر می دارد و بعد از بوسیدن پیشانی مادرش قرآن را می بوسد و از زیرش رد می شود.

با سر انگشتش رد اشک روی گونه ی مادرش را پاک می کند. چانه ی مادر از بغض می لرزد:

- مواظب خودت باش.

بی دغدغه می خندد:

- غلامتیم عزیز. چند دقیقه پیش کی بود هی به من می گفت بیا برو؟

مادرش را با همین شوخی کوچک می خندانند. خیالش کمی آسوده که می شود از پله ها پایین می آید.

هنوز از درب خانه فاصله ای نگرفته بود که مادرش آب را روی زمین می پاشد.

حالا قبل از رفتن، نگرانی اش فقط همان نامه است، که چگونه به دست عشقش بدهد تا کسی نفهمد. حتی اگر او پوزخند نثارش کند.

ولی خیالش راحت است که نامه هایش نا خوانده نمی ماند. خیالش راحت است.

ساعتی را سر گذر منتظر می ماند. کم مانده است که نا امید شود که او را می بیند.

چادر سفید و نازنکی سرش انداخته بود و به سمتش می آمد. مچ پاهای سفیدش به خاطر بالا رفتن چادر در هنگار راه رفتن به چشم می آمد..

برای هزارمین بار او را از خدایش خواست. نزدیکش شد، «ایشی» زیر لب گفت وارد کوچه شد. غلام بی درنگ پشت سرش وارد کوچه شد. چند قدم پشت سرش دوید و آرام به چادرش چنگ انداخت:

- صبر کن نرگس.

فصل هشتم:

- مهناز جان؟ مادر بیدار نمی شی؟ عمه صفیه اومده دیدنت.

به سختی چشم هام و باز کردم و به مادر جون نگاه کردم:

- عمه صفیه کیه؟

لبخندی زد و گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ت، خواهر بابا بزرگته. شرمنده که صبح زود بیدارت کردم، صفیه سراغت رو گرفت گفتم زشته بیدارت نکنم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- دشمنت شرمنده، الان میام.

سرم و بوسید و گفت:

- خوشحالم که اگر برای پسر من نیتونستم عروسی بگیرم حالا عروسی دختر ماهش و می بینم.

لبخندی زدم، در حالی که سمت در می رفت گفت:

- تا من میرم دون مرغ ها رو بدم تو هم بیا بیرون.

باشه ای گفتم و سریع بلند شدم و شروع کردم به مرتب کردن تخت. هنوز دقیقه ای از رفتن مادر جون نمی گذشت که صدای هول شده ی مادر جون اومد:

- مرغ و خروس ها!

اونقدر ترس توی صدای مادر جون بود که بی اراده به سمت در کشیده شدم و در رو باز کردم. پدر جون و پیرزنی که احتمال می دادم عمه صفیه باشه پشت به من داشتن از خونه خارج می شدن. من هم دنبالشون رفتم توی حیاط.

چیزی که می دیدم باعث شد دهنم باز بمونه، عمه صفیه که هنوز متوجه من نشده بود پشت دستش زد و گفت:

- حیوونی ها تلف شدن!

همه شون یه وری افتاده بودن؛ کمی نزدیک شدم. مادر جون و پدر جون نگاه معنی داری به هم انداختن.

عمه صفیه با دیدنم عینکش رو روی بینیش جابجا کرد و گفت:

- به به، عروس امشب. خوبی عمه جان؟

اونقدر شوک زده شده بودم که بدون لبخند به سمت عمه رفتم و هم دیگه رو بغل کردیم. عمه رو به مادر جون که داشت با حسرت به جوجه هاش نگاه می کرد گفت:

- حالا نمی خواد خودت و ناراحت کنی. حتما تو دون هایی که براشون می ریختی کثیفی بوده، شاید هم سمی بودن!

بدون فکر کردن گفتم:

- شاید هم یکی از قصد برایشون سم ریخته باشه!

پدرجون مشکوک نگاهم کرد و در جا ابروهایش رفتن بالا، مطمئنا اون ها هم داشتن به دیشب فکر می کردن. عمه رشته افکارم و پاره کرد:

- نه بابا، آخه کی با این زبون بسته ها دشمنی داره!

و دستم و گرفت و به سمت خونه کشید:

- بیا بریم از بابا و مامانت تعریف کن ببینم عروس خانوم.

- عروس نشی، دیوونه می شی. عروس ها دیوونه می شن.

هر چهار نفر به نرگس که با فاصله از در حیاط، توی کوچه ایستاده بود نگاه کردیم. نگاهش ترسون بود. مادرجون از جاش تکونی نخورد و بر خلاف همیشه نرگس رو دک نکرد اما عمه قدمی به سمت در رفت و خواست در حیاط و ببندد که نرگس گفت:

- لباس عروس نیوشین. لباس سفید قشنگه. اون لباس سفید دوست داره.

عمه در رو بست. نگاهم به سمت پدرجون کشیده شد، صدای نرگس می اومد:

- عروسا خوشگلن. عروسا سفیدن. عروسا رو می برن.

عروس ها اون ها رو می بینن! عروسی که خوشگل باشه. لرز کردم. نرگس می فهمه. نرگس هم عروسه. من هم عروسم.

- خدا مرگم، چی شد مادر؟

من لباس سفید نمی پوشم. من نمی خوام دیوونه بشم.

- مهناز جان، مهناز، یه کاری بکنین. کمک...

حس کردم دستی روی موهام کشیده شد، چشم هام و باز کردم. عمه صفیه لبخند گرمی به روم پاشید.

جواب لبخندش و ندادم و نگاهم رو گرفتم. دلم خیلی غم داشت.

- عمه جان؟ من این همه راه نیومدم که ازم رو بگیری! بلند شو گل دختر، امشب شیرینی خورونته!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من ... من می ترسم.

- از چی؟ از حرف های نرگس؟

سکوت کردم. دوباره موهام و نوازش کرد:

- نرگس دختر خیلی زیبایی بود. یه محل بود و یه نرگس. از هر دو تا پسر یکیش خاطر خواه نرگس بود.

نگاه متعجبم رو به عمه دوختم:

- مگه نرگس از اول ...

چشم هاش و بست و سرش و به معنی نه تکون داد:

- نه مهناز جان. خدا لعنت کنه آدم هایی رو که به بد دیگران راضی باشن. نرگس خیاط بود. قشنگ ترین لباس ها تو هر مجلسی مال اون بود.

با کنجکاوی نشستم. لبخندی زد و ادامه داد:

- با یه پسر شهری ازدواج کرد. بردتش شهر؛ بعد از یه مدت خبر پخش شد که پس فرستادنش. تا چند وقت کسی نرگس و تو محل نمی دید، بعدش هم گوش به گوش رسید که عقلش زایل شده.

سرش و با تاسف تکون داد:

- معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری این بلا رو سرش آورد! شوهرش؟ حرف و حدیث مردم؟ چه می دونم والا.

با ناراحتی نگاهش می کردم. عینکش و جا به جا کرد و گفت:

- امشب به نامزدت قراره محرم بشی و من نشستم اینجا برات این چرندیات و می گم! پاشو این حرف ها شگون نداره، پاشو یه دوش بگیر و مرتب باش که الان بچه های عمه و عموهات میان.

و با گفتن این حرف از اتاق خارج شد. دلم چقدر گرفته بود!

طفلک نرگس...

مریم (دختر عمه شهین) با خبائت رو به مادرش گفت:

- دختر هم دختر های قدیم! تا شب عروسی دست به صورتشون نمی زدن.

گلناز زن مانی هم به دفاع از من رو به مریم گفت:

- خوب بود الان به خاطر وقت آرایشگاه گرفتن هم معطل می شدین؟

تا مریم خواست حرفی بزنه، گلناز خودش جواب داد:

- هر چند تو دنبال این طور چیز ها هستی که از زیر کار در بری.

مریم چشم هاش و گرد کرد و پرید به گلناز، با خنده داشتیم نگاهشون می کردم که عمه شهین

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

- از لباست راضی هستی؟

به روش لبخند زدم:

- سلیقه ت حرف نداره شهین جون.

پیشونیم و بوسید:

- قربونت برم.

خدا نکنه ای زیرلب گفتم. عمه شهین رو به مریم و گلناز توپید:

- بس کنید این بچه بازی ها رو؛ برین تو حیاط کمک کنید.

مریم و گلناز هم که همچنان در حال کوبیدن توی سر و کله ی هم دیگه بودن به حیاط رفتن.

عمه شهین رو به من:

- عزیزم تو هم برو استراحت کن.

در مونده گفتم:

- وای نه تو رو خدا، تموم امروز و خواب بودم.

عمه خندید و گفت:

- خب نخواب. برو دراز بکش. چه می دونم اصلا می خوای برو آماده شو.

مادر جون از توی آشپزخونه:

- قبل از این که آرایش کنی وضو بگیر.

چشمی گفتم و به سمت حیاط پشتی رفتم.

صدای بقیه از جلوی حیاط می اومد. کنار حوضچه ی کوچک بغل دستشویی نشستم و آستین هام و بالا زدم. اما قبل از اینکه دستم به شیر آب برسه نمی دونم روی چه حسابی سریع بلند شدم و به پنجره های خونه نگاه کردم، خیالم راحت شد که کسی زیر نظرم نداره. تا جایی که حیاط دیوار داشت رفتم، نزدیک به درخت های زرد آلو دیوار تموم می شد. در واقع می شه این طور گفت که حیاط خونه فقط سه طرفش دیوار داشت.

یه خورده هوا سرد بود. دست هام و به هم پیچیدم و خودم رو بغل کردم. نمی دونم چرا استرس داشتم.

- هی.

هینی گفتم و سریع چرخیدم. نرگس دامنش رو توی مشتش جمع کرده بود.

نگاهم کشیده شد به پاهای بدون کفش یا دمپاییش که گلی شده بودن.

- تو عروسی؟

همه حرف های صبح توی سرم رژه رفت. به زور لبخند زدم و گفتم:

- تو چی؟

خندید. دندون های چرک گرفته ش و به نمایش گذاشت و گفت:

- من هم عروسم.

دوباره به ساختمون نگاه کردم. هنوز هم کسی نیومده بود دنبالم. به نرگس نگاه کردم متوجه شدم توی دامنش گردو داره.

سعی کردم ترسم رو کنار بذارم، گلوم و صاف کردم و گفتم:

- شوهرت ... کیه؟

یکی از گردو ها رو در آورد و بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- نمی دونم.

به خودم جرات بیشتری دادم:

- شوهرت ... غلامه؟

دستش که در حال چرخوندن گردو بود متوقف شد و بهم خیره موند. اول دوسه بار لبخندی نصفه و نیمه زد و بعد با صدای بلند خندید:

- غلام خره؟ (باز هم خندید)

کم کم خنده هاش محو شد تا جایی که حالت گریه به خودش گرفت:

- غلام خره ... وقتی شیر آب باز می مونه زورم نمی رسه که ببندمش. غلام هم نمی تونه. ایرج هم نمی تونه. فقط نعمت می تونه.

با اخم نگاهش کردم:

- نعمت کیه؟

انگشت اشاره ش رو به سمت من گرفت.

ابروهام بالا رفت:

- من نعمتم؟!

باز خندید و تو یه حرکت دوباره دامنش رو جمع کرد و شروع کرد به دویدن.

- برای چی باهاش حرف می زدی بابا جان؟

به صورت پدرجون که داشت بهم نزدیک می شد نگاه کردم. با لبخندی گفتم:

- این طوری ترسم کمتر می شه.

اما با یادآوری حرف نرگس ترس به وجودم افتاد. پدرجون دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم تو، اینجا سرده.

بدون این که قدمی تکون بخورم گفتم:

- پدرجون، شما گفتی مردم محله شما رو چی صدا می زدن؟

پدر جون که یک قدم جلو تر رفته بود به سمتم برگشت و گفت:

- نعمت باباجان. حالا اگه سوالات تموم شد بریم تو.

با پاهای بی رمق و دهن نیمه باز به دنبال پدرجون راه افتادم.

با این که تموم مدت مهمونی دلم گرفته بود و هوای گریه داشت اما حالا از لحظه ای که با سپهر

اومده بودیم بیرون و روی تخت چوبی پشت خونه نشسته بودیم لبخند از روی لبم نمی رفت.

سپهر دست به سینه شده بود و در حالی که نگاهش رو با مسخرگی توی آسمون می چرخوند

گفت:

- خیلی دوست داشتم امشب اینجا بمونم.

جوابش رو ندادم، از گوشه چشم نگاهم کرد و وقتی لبخندم رو دید تمام رخ به سمتم برگشت و با نیش تا بنا گوش باز شده گفت:

- تو هم دوست داشتی؟

نگاهم رو ازش گرفت و نفسم رو رو داخل کشیدم و با همون لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود گفتم:

- دوست داشتیم امشب مامان و بابام هم توی جمع باشن.

صداش گرفته شد:

- مهران می گفت خودت نداشتی بابات بیاد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اگر دلواپس بچه هاش بود می رفت پی زنش، اون اگر الان دوست داره بیاد فقط به خاطر دیدن خونوادشه.

آروم ضربه ای به بازوم زد:

- سخت نگیر دختر، درست می شه. اصلا خودمون دوتا ... من و تو، بعدا جدا جدا می ریم دیدن بابا و مامانت، شاید به خودشون بیان. هوم؟

لبام و جمع کردم، چرا نصیحتم نکرد؟! مثلا بگه تو اشتباه می کنی، یا در مورد پدر و مادرت درست حرف بزن؟

سرش رو جلوی صورتم خم کرد:

- ها؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- گمون نمی کنم تاثیری داشته باشه! نمی دونم چی بگم؟

لبخند مهربونی زد:

- نمی خواد چیزی بگی، فعلا فقط خوش باش. معلوم نیست برم باز کی بتونم ببینمت.

به زور لبخند زدم.

- باریکلا دختر خوب.

آروم ضربه ای روی زانوم زد و گفت:

- پات کامل خوب شد نه؟

نگاهی عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم. انگار من خرم! به هر بهونه ای هی دست بزن حالا!

گفتم:

- این پام بود، نه اون.

و پای راستم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

- آره خوب شده.

- خدا رو شکر. ولی ماشاله زود خوب شدی. شاید اگه من بودم به این زودی رو پا وانمیستادم!

جوابش رو به این شکل دادم:

- خب طبیعیه! پاهای من هیکل من رو تحمل می کنن و پاهای تو یه هیکل دو متری رو.

با اینکه لحنم تقریبا جدی و از روی حرص بود اما اون همچنان لبخند می زد:

- مخصوصا حالا که نزدیک بیست کیلو اضافه کردم.

ابروهام بالا رفت:

- بیست کیلو؟! اصلا نمی خوره بهت!

این بار مرموزانه خندید و گفت:

- خب به قول خودت برای هیکل تو یک کیلو هم نشون میده اما واسه یه قد دو متری ...

اخم کردم و حرفش رو قطع کردم:

- حالا هی قد بلندت و بکوب تو سر قد کوتاه من!

تا خواستم ازش رو برگردونم دست هاش به دور شونه ام حلقه شد و من و به خودش چسبوند. در حالی که از این حرکتش تعجب کرده بودم سعی می کردم از آغوشش بیرون پیام ولی ذره ای تکون نمی خوردم. با خنده گفت:

- حالا چرا حرص می خوری خانومی؟ ما که چیزی نگفتیم!

دستم رو به بازوش زدم که به این وسیله ازش فاصله بگیرم، در همون حال گفتم:

- نکن سپهر یه وقت یکی ما رو می بینه.

با خونسردی گفت:

- ببینه. نامزد شدیم دیگه! محرم هم که هستیم.

بی توجه بهش همچنان سعی داشتم ازش فاصله بگیرم اما اون حصار دست هاش و تنگ تر کرد و آرام در گوشم گفت:

- فقط چند دقیقه.

لپ هام رو باد کردم و سپس فوت کردم و بی حرکت بهش تکیه دادم. ساکت بود و حرفی نمی زد.

حرف هایی که قرار بود بزنم حالا می اومد توی ذهنم و اگر می خواستم نادیده بگیرمشون بعدا عذاب وجدان می گرفتم.

گلووم و صاف کردم:

- دیشب ... دیشب که دزد اومده بود توی حیاط!

و منتظر تایید شدم.

- خب؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- صبح همه ی مرغ و جوجه های مادرجون تلف شده بودن.

تعجب توی صدایش رو درک کردم:

- چرا!!!

با همون حالت کجی که نشسته بودم شونه هام و بالا انداختم. چشم هام و بستم و با صدای آرومی گفتم:

- سپهر یه واقعیتی هست که باید بهت بگم.

کمی من رو از خودش فاصله داد، شاید در حد چند سانتیمتر که بتونه به صورتم نگاه کنه.

احساس معذب بودن می کردم.

سکوت طولانی شد. سپهر با نگاهی منتظر گفت:

- می شنوم مهناز جان.

طرز بیانش طوری بود که ناخودآگاه دلگرم شدم. به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- من ... چه طور بگم ...

به معنای واقعی داشتم جون می کندم. یک بار دیگه نفس عمیق کشیدم:

- سپهر من ... یه مشکل

باز هم سکوت کردم. بی مقدمه صورتش رو نزدیک کرد و پیشونیم و بوسید و گفت:

- بی خیال مهناز. هر وقت آمادگیش و داشتی بگو.

در حالی که نفسم رو حبس کرده بودم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بعد گفتم:

- نه.

اخمی نامحسوس روی ابروهاش نشست که جنبه ی سوالی داشت.

- من بعضی چیزها رو می بینم. یعنی خیلی چیزها رو می بینم. چطور بگم. من یه نزدیکی ترسناکی با از ما بهت...

انگشت اشاره ش و گذاشت روی لبم و گفت:

- نمی خوام بیشتر از این خودت و اذیت کنی. کافیه مهناز. توی هوای روشن در موردش حرف می زنیم.

با لبخندی به محیط اطراف اشاره کرد و گفت:

- این جا به اندازه کافی خودش ترسناک و خوف آور هست. خواهشا من و نترسون.

بی اختیار لبخندی زدم. با شک پرسیدم:

- یعنی برات مهم نیست؟! اینکه من چنین مشکلی دارم؟

به آرامی پلک زد:

- راحت توجهت رو جلب نکردم که بخوام به خاطر چنین موضوعی زندگی رو به کام جفتمون تلخ کنم. با هم حلش می کنیم. باشه؟

از ذوقم لبم رو گاز گرفتم و چشم هام و بستم و سپهر من و بیشتر به آغوشش فشرد.

فصل نهم:

نرگس چادرش را با حرص از میان دست غلام بیرون کشید و گفت:

- ای نرگس بمیره. چرا ولم نمی کنی!؟

غلام با دلخوری گفت:

- خدا نکنه! مگه چی کارت کردم نرگس!؟

پوفی کرد و با کلافگی گفت:

- حرفت و بگو. عجله دارم.

غلام سرش را به زیر انداخت:

- من هم عجله داشتم.

سرش را بالا آورد:

- ولی اگه نمی دیدمت نمی رفتم.

نرگس اخم کرده بود و غلام به اخم های او عادت داشت. بی توجه به کلافگی او حرفش را ادامه داد:

- این آخرین باریه که دارم می رم. این دفعه برگردم مادرم و می فرستم واسه امر خیر.

نرگس پوزخند زد و نگاهش را گرفت.

- قراره مغازه آقام و آماده کنم. دیگه دستم می ره توی جیب خودم. دیگه لازم نیست خیاطی کنی نرگس.

نرگس با سردی دستش را جلو آورد و منتظر نگه داشت.

غلام با تعجب به دست او نگاه کرد؛ نرگس پوفی کرد و گفت:

- همیشه یه چیزی قبل از رفتن بهم می دادی!

انگار که در چشم های غلام چراقانی کرده باشند چشمانش برق زد و سریع دست در جیب لباسش کرد و نامه را در دستان او گذاشت.

نرگس بعد از گرفتن نامه دوباره دستش را زیر چادرش برد و زیر لب گفت:

- به سلامت.

و به راهش که ته کوچه باشد ادامه داد.

این یعنی همان اتفاق خوبی که زمان را برای غلام زود تر می گذراند.

بدون آنکه از مزاحمت های نعمت دلش آشوب باشد. حالا خیالش راحت است که نرگس از او متنفر نیست. اگر متنفر بود که نامه اش را طلب نمی کرد.

لبخند روی لبش جا خوش کرده بود.

اگر زشت بود. اگر لاغر و نحیف بود. اگر بی پول و ندار بود، باز هم نرگس از اون نامه طلب کرده بود نه از نعمت، مرد جوان متمول و هوس باز روستا!

نعمت که با وجود همسر باردارش سیری نداشت و چشمش همچنان در پی دختران و زنان زیبا می گشت.

همه می دانستند نعمت به همسرش علاقه ای ندارد. پدرش او را به این کار اجبار کرده بود. سونا همسر نعمت از زیبایی بهره چندانی نبرده بود ولی زن خوبی بود.

زن آرامی که می دانست همسرش علاوه بر خوش گذرانی هایش عشق نرگس را در دلش می پروراند ولی باز هم به زندگی سردش پای بند بود.

فصل دهم:

جزوه ی فتو شده ای که سپهر برام آورده بود و دورم پخش کرده بودم و مشغول درس خواندن بودم. و هر جا به مشکل بر می خوردم زنگ می زدم به سپهر و سوال می کردم. آخه کدوم پسر ابله‌ی شب بله برونش جزوه به نامزدش می ده؟

بر خلاف همیشه که پر چونگیش می گرفت الان چون فهمیده بود دارم درس می خونم فقط جواب سوالم رو می داد و سریع قطع می کرد.

چون یه بار ریاضی پایه رو با نه افتاده بودم الان کمی آمادگی داشتم و بیشتر رو همون جاهایی که گیر داشتم از سپهر سوال می پرسیدم.

اینجا تنها سرگرمی که می تونستم برای خودم ایجاد کنم همین درس خواندن بود به قول سپهر باید از این فرصت استفاده می کردم تا این ترم رو با معدل خوب رد کنم چون اگر مشروط می شدم بی برو و برگرد از دانشگاه اخراج می شدم.

صدای یا... گفتن از حیاط شنیده می شد. سریع شالم رو از لبه ی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. و جلوی در اتاقم ایستادم.

مادر جون از بیرون در حال و باز کرد و به من سلامی کرد و رو به حیاط گفت:

- بیارین داخل.

و در عرض چند دقیقه دو تا پسر جوون نزدیک ده تا کیسه ی برنج رو به داخل خونه آوردن و تو اتاق کنار در حیاط پشتی جا دادن و از خونه خارج شدن.

کنار در اتاق ایستادم و رو به مادر جون گفتم:

- برای مصرفتون برنج کلی خریدین؟

به سمت من اومد و در حالی که در اتاق رو قفل می کرد گفت:

- نه، برای مراسم سالگرده.

و به سمت آشپزخونه رفت. به دنبالش رفتم و گفتم:

- مراسم سالگرد کی؟

چادرش رو از جا لباسی آویزون کرد و گفت:

- سالگرد مادر آقا محمد. هر ساله یه سری قرآن خوان دعوت می کنیم و شام می دیم.

- آقا محمد؟!!

مادر جون با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

- وا! خان عموت و می گم دیگه!

چشم هام گرد شد:

- مگه خان عمو پسر شما نیست؟!!

مادر جون لبخندی زد و گفت:

- نه مادر! وقتی بابات اومد خواستگاری من یه پسر پنج ساله داشت، و من از وقتی عروشم شدم

چهل و پنج-شیش ساله که دارم برای زنش قرآن خوانی می گیرم.

همچنان ابرو هام بالا بود. مادر جون با دیدن قیافه ی شوک زدن من خنده ش گرفت و گفت:

- حالا چرا خشکت زده؟ من خان عموت و بیشتر از طاها دوست نداشته باشم کمتر ندارم.

با همون حالت گفتم:

- چی شد که زن سابق پدر جون فوت شد؟

شونه هاش و بالا انداخت:

- به من گفتن سر زارفته.

ابرو هام و تو هم کشیدم و گفتم:

- بهتون گفتن؟ مگه خودتون مال همینجا نیستین؟

شیر آب ظرفشویی رو باز کرد و گفت:

- نه. من شاهرود زندگی می کردم.

- آهان... حال مراسم کی هست؟

در حالی که جلوی کابینت زیر ظرفشویی خم شده بود گفت:

- کمتر از یه ماه مونده. گفتم همه ی کارها رو ندارم دم آخری. برای اون شب هم آشپز می گیرم

نمی تونم این همه برنج و دست تنها بپزم.

و مشغول کارش شد و من هم با حجم عظیمی از اطلاعات به دست اومده به اتاقم برگشتم.

نه که خیلی خودم ذهنم جمع و جوهره و تمرکز کافی رو درسم دارم! واسه همین هی بهونه می دن

دستم که به موضوعات جدید تر هم فکر کنم.

همین که به بالشم تکیه دادم تا به درس خوندم ادامه بدم صدای زنگ گوشیم بلند شد و با نگاه

کردن به صفحه و دیدن قیافه ی ترانه لبخند به لب هام اومد و تماس رو برقرار کردم:

- سلام.

- سلام زن صیغه ای چطوری؟

چشم هام گرد شد، و ترانه از سمت دیگه ی خط قهقهه زد و من با حرص گفتم:

- کوفت!

با همون خنده گفت:

- ناراحت شدن نداره که! مگه صیغه نکردین؟

و باز خندید، من هم خنده ام گرفت و گفتم:

- هیچ وقت درست نمی شی ترانه.

گلوش و صاف کرد و گفت:

- چرا اتفاقا می خوام درست شم. دارم قاطی مرغ ها می شم.

ابروهام بالا رفت، ترانه اهل پنهان کاری نبود! با لبخندی که نمی تونستم نگهش دارم گفتم:

- جدا؟! با کی؟

خبیث خندید و گفت:

- یعنی چی با کی؟! مگه تنهایی نمی تونم قاطی مرغ ها شم؟ مامان می گه امروز خیلی قد قد می کنم.

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- دو دقیقه آدم باش. می تونی؟

بعد از چند ثانیه سکوت با صدای آرومی گفت:

- پروژه ی آقای دکتر با موفقیت به اتمام رسید.

از اون جایی که از ترانه بعید نبود که باز بخواد اذیت کنه گفتم:

- یعنی چی به اتمام رسید؟

- یعنی ... وای خدای من! من دارم خجالت می کشم مهناز!
- و باز هم خندید. من هم لبخند زدم، ترانه با صدای آرومی گفت:
- رامین گفت ازت تشکر کنم که توی بیمارستان اون ها بستری شده بودی.
- با لبخند گفتم:
- خواهش می کنم، پای ناقص شده ی ما قابل شما رو نداشت.
- باز هم گلوش رو با مسخرگی صاف کرد و گفت:
- فردا می ریم آزمایش خون و چند روز بعدش هم عقد می کنیم. متوجهی؟ عقد می کنیم نه صیغه.
- با حرص گفتم:
- ترانه اینقدر این کلمه رو تکرار نکن.
- باشه بابا، نکشی خودت و. می گم عقدی خوبه؟ خوبه دروغ بگم!؟
- این بچه قصد آدم شدن نداشت. با لبخندی گفتم:
- خب حالا اگه دهنه و ببندی می خوام بهت تبریک بگم.
- چشم. ساکت شدم.
- سرم رو با خنده تکون دادم و گفتم:
- تبریک می گم.
- و با این حرفم هر دو با صدای بلندی خندیدیم.
- ترانه با صدای خندون گفت:
- یعنی کشتی خودت و! تو نمی خواد خودت و خسته کنی، من خودم آرزوی سلامتی و خوش بختی می کنم. کاری نداری؟

- نه عزیز. به رامین هم سلام برسون.

- قربانت بای.

با قطع کردن تماس هنوز هم لبخند روی لبم بود. حالا با انرژی مضاعف می تونستم به درس خوندم ادامه بدم. چقدر خوب بود که ترانه فهمیده بود پسر خاله ش شاهین ارزش فکر کردن نداره. یعنی واقعا ترانه هم داشت می رفت قاطی مرغ ها!

مرغ های مادر جون رو به خاطر آوردم و لبم رو گاز گرفتم، مرغ های بیچاره! هیچ کس حتی پی گیر هم نشد که ببینه موضوع از چه قرار بوده!

- مهران؟

سرم رو چرخوندم، مهران نبود. اما هنوز هم صداش می اومد:

- مهناز بیا ببین چی پیدا کردم!

به اطراف نگاه کردم. درخت ها بیش از حد به هم شبیه بودن. بلند صداش کردم:

- مهران کجایی؟

- بیا این سمت.

چند قدم دیگه جلو رفتم و باز هم صدای مهران:

- مهناز این جا یه قبره.

مطمئنم صداش از سمت چپ می اومد. لبخند روی لب هام نشست و به سمت صدا قدم برداشتم.

- مهناز؟ مهناز جان؟

توی جام نشستم. گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم.

- به دادم برسین.

کم کم داشتم هشیار می شدم. من روی تخت توی اتاق بودم و این صدا...

- مهنـاز؟

مادر جون! سریع از تخت پایین پریدم و به سمت اتاقشون رفتم و این بار بدون نگاه کردن به در شیشه ای دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم و با صدای بلند گفتم:

- چی شده؟

مادر جون و پدر جون سراسیمه توی جاشون نشستن و هر دو با چشم های گرد شده به من نگاه کردن. نگاهم رو بین هر دو چرخوندم و گفتم:

- می گم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مادر جون زود تر به خودش اومد و از روی تخت پایین اومد، بازوم و چسبید و گفت:

- خواب بد دیدی مادر!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما الان صدام زدین! مگه شما جیغ نمی زدین؟

پدر جون که صداسش دورگه شده بود گفت:

- بابا جان ما الان با صدای تو از خواب بیدار شدیم!

ابروهام بالا پریدن، من مطمئن بودم که یکی من و صدا زدا! مادر جون لبخند مهربون و خسته ای زد و گفت:

- برو بخواب مادر، امروز زیاد خودت و خسته کردی، حتما خواب دیدی.

جای بحث نداشت، وقتی اتفاقی نیفتاده خب لابد خواب دیدم دیگه!

با هدایت مادر جون به سمت در اتاق رفتم. توی چارچوب در ایستادم و سرم رو چرخوندم تا از

پدر جون عذر خواهی کنم که در کسری از ثانیه چشم هام گرد شد و با فریاد گفتم:

- پدرجون!

و همزمان با صدای جیغ من دست هاش از دور گردن پدرجون باز شد و پدرجون شروع کرد به صورت غیر ارادی لرزیدن. مادرجون دو دستی به صورتش کوبید و به سمتشون رفت و من به خاطر وحشت از اون چه که دیده بودم زبونم بند اومده بود.

به آرامی و خونسردی از تخت فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت، اونقدر سبک حرکت کرد که حتی متوجه خروجش از اتاق نشدم.

تمام تنم شروع کرد به مور مور شدن. سینه ی پدرجون به خس خس افتاده بود و حالا مادرجون فریاد می زد و من هم با پاهای سست شده به سمت زمین کشیده می شدم.

- مهناز؟ مهناز جان؟

- به دادم برسین.

- مهناز؟

شعله ی زیر سوپ رو کم کردم و برای بار هزارم نگاهی به در بسته ی اتاق پدرجون اینا انداختم. گوش داد به صدای مازیار فلاحی اون هم ساعت هفت صبح و توی چنین شرایطی می تونست یه اتفاق خوب و آرامش بخش باشه.

مخصوصا که کسی هم به صدای بلند آهنگ اعتراضی نداشت و صدا توی خونه ی ساکت بیشتر می پیچید. در یخچال رو باز کردم و ظرف مربا رو بیرون آوردم. هیچ عجله ای برای انجام دادن کار نداشتم. من فقط می خواستم بیکار نمونم و البته از پشت در اتاق جم نخورم.

یک بار دیگه به در اتاق نگاه کردم. این همه خوابیدن خسته نشدن؟

به خاطر اتفاق وحشتناکی که نصفه شب افتاد هنوز حالم به طور کامل جا نیومده بود، اما همین که تونستم زود خودم و جمع کنم و به داد مادرجون برسم خیلی خوب بود.

جالب اینجاست که خونه ها تا این حد نزدیک به هم ساخته شدن و حیاط ها تقریبا به هم وصله ولی هیچ کس صدای جیغ مادر جون و نشنید. انگاری که همه مرده باشن!
- صبح به خیر.

قاشق مربا خوری رو توی کاسه کوچیک رها کردم و به سمت صدا برگشتم. پدر جون با چشم های پف کرده به دیوار تکیه داده بود. لبخندی روی لب نشوندم:
- صبح شما هم به خیر.

بدون اینکه جواب لبخندم رو بده گفت:

- دیشب نخوابیدی؟

در ظرف مربا رو سفت کردم و در همون حال گفتم:
- دیگه خوابم نیومد.

و پشت به پدر جون به سمت یخچال رفتم تا ظرف رو بذارم. دستش رو روی شونه ام گذاشت:
- تو چی دیدی؟

به آرامی در یخچال رو بستم و به سمت پدر جون برگشتم، لبهام و با زبونم تر کردم و دلم و زدم به دریا:

- یه هاله بود. شبیه مه. واضح ندیدمش.

ابروهاش و تو هم کشید و با صدای آرومی گفت:

- زن بود یا مرد؟

ابروهام بالا رفت و با لحن شلی گفتم:

- نمی دونم!

سرش رو تکون داد و به سمت در چرخید.

- شاید زن بود.

ایستاد و نگاهم کرد. شونه هام و بالا انداختم:

- اگر ... اگر موهای بلندش رو ملاک زن بودنش بگیرم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- تو که گفتی واضح ندیدیش!

دست هام و توی هم پیچیدم و به میز نزدیک شدم و آرام گفتم:

- می شه بشینیم؟

بی معطلی یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و نشست. من هم سمت دیگه میز نشستم. منتظر

بهم نگاه می کرد. چشم هام و بستم تا صحنه ی دیشب رو تصور کنم:

- وقتی به سمتتون برگشتم. پشت سر شما روی تخت بود. یه حجمی از مه یا دود بود، تا می

خواست منسجم بشه که یه شکلی رو نمایش بده با کوچک ترین تکون تا حدی از هم می پاشید.

شاید همه ی دیده هام در حد یک ثانیه بود ولی معلوم بود اگر یه ثانیه بی حرکت و ایسته شکلش

معلوم میشه. دست هاش و ... یعنی یه قسمت هایی از اون دوده ها دور گردن شما بود که من جیغ

کشیدم و از گردن شما باز شد.

چشم هام و باز کردم:

- و از تخت...

نگاهم به پشت سر پدر جون ثابت موند.

- مهناز بعدش؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- اون ... خ ... خیلی ... بلنده...

- مهناز؟ چی شده!؟

نگاهم می کرد. بر خلاف هیكلش چشم هاش بی نهایت واضح بودن.

- اون اینجاست؟!

نگاهم رو نمی تونستم بردارم. اون بی حرکت ایستاده بود و حجم بدنش در حال شکل گیری بود. دوباره آب دهنم رو قورت دادم:

- من ... اشتباه کردم.

چشم هام و بستم و ادامه دادم:

- هر چقدر هم ثابت بمونه، بدنش از یه حدی بیشتر مشخص نمی شه. فقط چشم هاش واضحه. چشم هاش به جای سفیدی چشم های ما سیاهی داره و به جای رنگ چشم های ما، زرد کهرباییه.

گرمای دست پدرجون رو روی دستم حس کردم، چشم هام و باز کردم و مستقیم به پشت سر پدرجون نگاه کردم. اون اینجا نبود.

- خوبی بابا جان؟ دستت یه تیکه ی یخ شده!

بدنم به لرزش افتاده بود اما داشتم مقاومت می کردم:

- چی کار کردی پدرجون، که همیشه دورت هستن؟

کمتر از یک ثانیه دست پدرجون هم سرد شد و سریع از روی صندلی بلند شد:

- هیچی!

و به سرعت آشپزخونه رو ترک کرد. گوشیم رو از روی سنگ آپن برداشتم و با دست های لرزونم به سختی برای زهرا پیام فرستادم:

- سلام، شماره ی ماهیسا رو می خوام.

می دونستم زهرا خوابه ولی بالاخره که پیام رو می بینه. باید با یکی حرف می زدم وگرنه دیوونه می شدم.

یک ساعتی می شد که زیر درخت های زرد آلو نشسته بودم، جایی که مادر جون نمی تونست من و ببینه و عملا داشتم حیاط همسایه ها رو دید می زدم. هوا خیلی سرد شده بود و اگه همین طور پیش می رفت به گفته ی پدر جون قبل از زمستون برف داشتیم!

تقریبا یه ربعی می شد که زهرا جواب پیامم رو داده بود و قرار بود شماره ی ماهیسا رو گیر بیاره، من هم اینجا نشسته بودم تا به محض دریافت شماره ش باهاش تماس بگیرم. شال گردنم رو بالاتر کشیدم و «ها» کردم.

دود دود دود

با یه کلاه خود.

غلام می ره جنگ

بانیزه و سنگ.

سرم رو به سمت نرگس چرخوندم که در حالی که می چرخید این شعر و می خوند و به سمت من می اومد.

بارش میشه کج

میاد جاش ایرج!

نرگس عروسه

بلند خندید و جلوی صورتم خم شد:

– نعمت بسوزه!

و قهقهه خندید و جلوی پام چهار زانو نشست.

به جلوی موهاش که دوگوش و بدون کش به هم پیچیده شده بود و از روسری بیرون بود، دست کشیدم و با خنده گفتم:

– کی موهاش و این شکلی کرده!؟

دندون هاش و نشونم داد:

- آق.

بدون اینکه به اسم عجیبی که گفت فکر کنم گفتم:

- بذار برات درستش کنم.

سرش و عقب کشید و اخم کرد:

- می خوای خرابش کنی!

باز هم لبخند زدم:

- نه نرگس! می خوام درستش کنم.

باز دستم رو جلو بردم، اخمش بیشتر شد، تا خواست بلند بشه گفتم:

- مگه نمی خوای عروس شی؟!!

آروم گرفت و با اخم بهم خیره شد. دستم رو جلو برده و پیچیه ی موهایش و باز کردم. برای اینکه گره ش رو باز کنم چند باز دستم رو به صورت چنگه ای توی موهایش بردم و به نرمی تا حدیش رو باز کردم و زیر لب گفتم:

- این خانومی که فرمودین شونه نداشتن؟!!

بی جواب به دست های من خیره شده بود و به خاطر نزدیکی دستم به صورتش چشم هاش چپ شده بود. دست هام و به سمت موهای خودم بردم و کش رو از موهام جدا کردم. روسری نرگس رو در آوردم و موهایش و کامل عقب بردم و به سختی سه دسته کردم و شروع کردم به بافتن. و در همون حال گفتم:

- شعر قشنگی می خوندی؟!!

باز هم جواب نداد. آروم زمزمه کردم:

- نرگس عروس بشه؟

نذاشت ادامه بدم:

- نرگس عروسه، نعمت بسوزه.

و خندید. کش رو به موهایش بستم و در حالی که دوباره جلوی صورتش قرار می گرفتم و روی سنگ می نشستم گفتم:

- کی این شعر قشنگ و یادت داده؟

- آق.

اخم کردم و گفتم:

- آق کیه؟

با دستش سمت چپ من رو اشاره کرد:

- اینه.

همین که به سمت چپ چرخیدم با دیدن موجود تمام سفیدی که دقیقا تو یه وجبیم بود در یه حرکت غیر ارادی تا دو متر خودم رو به سمت راست پرتاب کردم که شلیک خنده ی نرگس به هوا رفت. با نگاه کردن به جای قبلیم اون موجود یا به قول نرگس «آق» رو ندیدم.

نرگس بلند شد و در حالی که دست هاش رو باز کرده بود و با خودش اون شعر رو می خوند از من دور شد. نفسم رو ذره ذره بیرون فرستادم. این دیگه چی بود!!

با لرزیدن گوشی توی جیبم جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم. نشستم و موهام و که دور گردنم ریخته بود کنار زدم و گوشی رو از جیب سویشرتیم در آوردم. زهرا پیام داده بود و شماره ی ماهیسا رو فرستاده بود. الان اصلا حس صحبت در چنین مواردی رو نداشتم. سریع خودم رو جمع و جور کردم و به سمت خونه به راه افتادم.

فصل یازدهم:

نرگس وارد خیاطی شد و چادرش را همان ابتدای ورود روی جالباسی انداخت. شیما نخ را با دندانش برید و کاغذی که در دست نرگس بود را اشاره کرد و با خنده گفت:

– بازم عاشق دل خسته ت نامه نگاری کرده؟!!

با حرف او بقیه که سه نفر بودند خندیدند. نرگس اخم هایش را در هم پیچید:

– ایشاله خدا یکی از این دل خسته تر نصیب خودت کنه.

لاله که صاحب خیاطی بود با کمک شیما پارچه را روی زمین پهن کرد و رو به نرگس گفت:

– سطل آشغال انتظارش و می کشه.

نرگس پوزخندی زد و نامه را بدون اینکه نگاهی به آن بی اندازد تا زد و به شکل موشکی کاغذی در آورد و به سمت سطل پرتاب کرد.

لاله پارچه را اشاره کرد:

– بشین کارت و شروع کن. لباس نامزدی دختر عمومه، دست خودت و می بوسه.

نرگس لبخندی زد و روی زمین نشست و به کارش مشغول شد. مثل همیشه مدل لباس را هم خودش می داد، اندازه ها از پیش گرفته شده بودند و نرگس زحمت برش زدنش را به عهده داشت.

ساعتی گذشته بود و نرگس حتی تکه ها را به هم کوک هم زده بود. شیما و الهه و صفیه به کار خود سرگرم بودند و هر چند دقیقه صدای خنده ی ریزشان می آمد. لاله کنار چرخ دستی نرگس قرار گرفت و با صدای آرامی گفت:

– چند دقیقه حواست به من باشه.

دست نرگس از چرخاندن باز ایستاد و به لبخند لاله خیره شد. لبخند لاله عمیق تر شد و گفت:

– این لباسی که برش زدی مال دختر عمومه.

نرگس لبانش را کج کرد و گفت:

– خب این و که همون اول گفتی!

سرش را کمی کج کرد و گفت:

- هفته پیش بعد از این که اندازه های دخترعموم و گرفتی و از خیاطی رفتی کسی سر کوچه نبود؟

نرگس اخمی کرد و سعی کرد هفته ی پیش را به یاد آورد، اما تنها چیزی که به خاطرش آمد حضور یک هفته ای غلام و سریش شدن هایش بود!

سرش را با سردرگمی تکان داد:

- نه چیزی یادم نمیاد!

لاله آن سمت میز نشست و با هیجانی نامحسوس گفت:

- پسر خواهر زن عموم سر کوچه بوده و اومده بوده دنبال اینا.

و منتظر به نرگس چشم دوخت، انگار منتظر بود نرگس خودش بقیه ماجرا را حدس بزند. و نرگس که از همان ابتدای صحبت لاله، از همان لبخند ضایعی که ابتدای صحبت روی لبش بود، حدس زده بود که لاله چه می خواهد بگوید، پوزخندی زد و گفت:

- چقدر می پیچونی لقمه رو! اسمش چیه؟

لاله نفسش را به نشانه آسودگی بیرون داد و گفت:

- ایرج.

و با هیجانی آشکار ادامه داد:

- خونه و ماشین و باغ و هر چی که فکرش و بکنی. همه چی تمومه! اگر مجرد بودم خودم تورش می کردم.

و بلند خندید. و با صدای آرومی نزدیک صورت نرگس ادامه داد:

- یه خونه ی بزرگ توی شهر داره. حداقل اینه که یا دیگه خیاطی نمی کنی، اگر هم بخوای ادامه بدی مجبور نیستی هی این دسته ی وامونده رو بچرخونی! بزنی به برق خودش می چرخه.

نرگس خندید و حرفی نزد. صدای شیما از پشت سرشان آمد:

- نرگس بخواد عروسی کنه نعمت و چه جویری از سرش باز کنه؟

لبخند نرگس محو شد و صفیه به طرفداری از برادرش گفت:

- نعمت چی کار به نرگس داره! بره عروسی کنه، کس جلوش و نگرفته!

شیما با اخم و کنایه گفت:

- نعمت چی کار داره؟! خوبه همه محل می دونن که خاطر نرگس و می خواد!

و بعد زیر لبی رو به نرگس و لاله ادامه داد:

- زنی نمونده که انگولکش نکرده باشه! بعد می گه نعمت چی کار داره!

چشم های صفیه گرد شد و صدایش بالا رفت:

- نعمت خودش زن داره و چند وقت دیگه هم بچه ش به دنیا میاد! بعدش هم با هر کس کار داشته

باشه با توی بی ریخت کاری نداره!

شیما دست هاش و به کمرش زد و گفت:

- من بی ریخت هر چی باشم از توی ترشیده بهترم.

لاله سرش را از روی تاسف تکان داد و الهه ریز می خندید. صفیه با جیغ:

- به من می گی ترشیده؟!

نرگس پوفی کرد و با صدای بلند گفت:

- بسه. با هر دوتونم.

هر دو به اجبار ساکت شدند و به نرگس چشم دوختند. نرگس ادامه داد:

- من زبون دارم و آدم زنده و کیل وصی نمی خواد. خیلی هنر کنم بتونم غلام و از سرم باز کنم!

کاری هم با نعمت ندارم. مردم هر چی دلشون می خواد بگن.

و لاله سریع موضوع را جمع کرد:

- برگردین سر کارتون.

صفیه و شیما نگاهی خصمانه به هم انداختن و هر یک به کار خود مشغول شدند. لاله با لبخند و صدای آرامی به نرگس گفت:

- دو کلوم نمی تونیم خصوصی صحبت کنیم.

نرگس پوزخندی زد و لاله ادامه داد:

- چی بگم بهشون؟ با مادرت صحبت کنم؟

نرگس شانه هایش را بالا انداخت:

- من که هنوز ندیدمش!

لاله لبخند رضایت بخشی زد:

- مطمئنم خوشت میاد.

فصل دوازدهم:

مادر چون چادرش رو روی سرش مرتب کرد و جلوی در اتاقم خم شد:

- مهناز من می رم، خونه همسایه زود برمی گردم. کاری نداری؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و مادر چون از خونه خارج شد. به محض شنیدن صدای بسته شدن در گوشیم و برداشتم و به ماهیسا زنگ زدم. بعد از سه - چهار بوق جواب داد:

- بله؟

نفسم رو بیرون فرستادم:

- سلام ماهیسا جون. مهناز هستم.

- اوه مهناز جان، معذرت می خوام که به جا نیاوردم. خوبی؟ منتظرت بودم.

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن:

- تنهایی؟

- آره، اتفاقی افتاده؟

پرده رو کنار زدم. چقدر خوب بود که پدرجون بیشتر روز ها خونه نمی موند.

- ماهیسا من دروغ گفتم.

لحنش مشکوک شد:

- در چه مورد؟

با ترس نگاهم رو به اطراف چرخوندم:

- من اون ها رو می بینم. خیلی بیشتر از قبل.

ساکت شد و من با صدای لرزون ادامه دادم:

- نمی دونم چرا دارم این ها رو به تو می گم! فقط دوست دارم به یه نفر بگم و تو الان بهترین گزینه ای.

آروم خندید:

- اتفاقا کار خوبی می کنی. فقط یه مشکل بزرگی هست.

ابروهام توی هم رفت:

- چه مشکلی؟

- من ... عاشق هیجانم. و تو داری تحریکم می کنی که پاشم بیام اونجا.

و با صدای بلند خندید و ادامه داد:

- نمی دونم چرا من که این همه بهشون علاقه داشتم و در موردشون تحقیق کردم حتی یه بار هم ندیدمشون!

لبخند زدم:

- بیا دیده های من باشه مال تو.

و به رسم ادب ادامه دادم:

- پاشو بیا عزیز. قدمت به روی چشم.

با خنده تشکر کرد. اینم ما رو اسکل گیر آورده، من دارم از ترس می میرم هی غش غش می خنده!

از شدت خنده ش کم کرد و گفت:

- فکر می کنی به خاطر چی اون ها خودشون و به تو نشون می دن و به من نه؟!!

لب هام و کج کردم و گفتم:

- حس می کنم ... یه چیزی رو باید بفهمم.

- یعنی فکر می کنی اگر پیغامشون رو برسونن دیگه سراغت نیان؟!!

دلَم لرزید:

- نمی دونم ... واقعا نمی دونم.

کمی به سکوت گذشت:

- دقیقا چه چیز هایی دیدی؟ در چه مواقعی؟

نفس عمیقی کشیدم و هر چه که دیده بودم و شنیده بودم تعریف کردم، البته حرفی از حدسیاتم در رابطه با غلام نردم.

ماهیسا با لحن جدی گفت:

- اگر می تونی از این دیده ها و ربطشون به پدربزرگت نتیجه ای بگیری، حتی در حد حدس و گمان، دنبالش برو.

با استیصال گفتم:

- من می ترسم. مخصوصا که پدربزرگم چیزی بروز نمی ده.

ماهیسا باز هم خندید و گفت:

- الان داری به زبون بی زبونی به من می گی بیا نه؟

با درموندگی خندیدم:

- گفتم که بیا عزیزم. تعارف می کنی؟! تو بیا مشکل من و حل کن، اصلا دیگه نمی دارم بری.

- امممم. می توئم شب بهت زنگ بزئم؟

- البته ... منتظرم.

و از هم خداحافظی کردیم.

- مهناز خانوم؟

جلوی در اتاقم ایستادم. زنی با بلوز و دامن معمولی وسط حال ایستاده بود. با دیدنم لبخند زد، بی نهایت قیافه ش آشنا بود. متقابلا لبخند زدم:

- بفرمایید؟

- مادربزرگت گفت بری ته روستا. اونجایی که سر در سنگی داره.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم:

- باشه الان می رم.

باز هم لبخندی زد و از خونه خارج شد، شال و مانتوم رو از جا لباسی برداشتم و از خونه خارج شدم و به طرف بالا، یعنی ته روستا راه افتادم.

- مهناز کجا مادر؟

مادر جون بود، ایستادم. من کجا می رفتم؟ اخم هام و توی هم کشیدم:

- یه خانومی اومد توی خونه...

مادر جون نزدیکم شد و حرفم رو قطع کرد:

- اومد توی خونه؟ تو وقتی کسی و نمی شناسی نباید تو خونه راه می دادی!

سرم رو تکون دادم:

- من راه ندادم. از اتاقم بیرون اومدم توی حال بود.

ابروهای مادرجون بالا رفت و گفت:

- ولی من مطمئنم در و بستم، حالا کجا داشتی می رفتی؟

با سردرگمی گفتم:

- ته روستا ... جایی که سر در سنگی داره.

مادرجون ضربه آرومی به پشت دستش زد و بازوی من رو گرفت و کشید و در همون حال گفت:

- اونجا قبرستونه دختر! بیا بریم خونه.

پاهام شل شده بود. یه جریان مشابه جریان بیمارستان.

بیمارستان!!

ایستادم. حالا فهمیدم چرا اینقدر چهره ش برام آشنا بود. اون همون پرستار توی بیمارستان

بود...

مادر جون با تعجب بهم نگاه کرد:

- چرا وایستادی مادر؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- یه بار بهم گفت برم سردخونه ... نرفتم. و هنوز هم ذهنم مشغوله که چرا این کار رو نکردم. الان می خوام برم.

مادرجون با درموندگی گفت:

- مهناز جان، فراموشش کن. این طوری خودت رو از بین می بری!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- شما می تونین نیاین.

و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و مسیر قبلیم رو ادامه دادم. کنارم به حرکت در اومد:

- خدا من و مرگ بده از دست نوه و پدربزرگ راحت شم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا نکنه مادرجون.

و هر دو به سمت قبرستون به راه افتادیم. دقایقی بعد وقتی از قسمت مسکونی روستا خارج شدیم کم کم سردر سنگی از دور پیدا شد. قلبم شروع کرد به تند تپیدن و مادرجون زیر لب صلوات می فرستاد. به قدم هام اضافه کردم، همین که از زیر سردر سنگی رد شدم، با نگاه کردن به زمین قبرستون متوجه شدم که چقدر تعداد قبرها کمه!

کسی از کنارم رد شد، به بینیم چین دادم. بوی خیلی بدی می داد!

یه مرد جوون بود. تلو تلو می خورد و هر چند ثانیه سکسکه می کرد. چه قدر راحت در ملا عام مست کرده بود! یه چیزی از دست هاش افتاد روی زمین. یه پلاستیک مشکی گلوله شده بود.

خم شد و بر داشتش و باز به راهش ادامه داد.

چند قدم جلو تر از یکی از درخت ها چسبید تا تعادلش رو حفظ کنه و باز به راهش ادامه داد. به

چپ و راستش نگاه کرد، انگار می خواست مطمئن بشه کسی نیست. خب مشنگ تو من و

مادرجونم به این گنده ای رو ندیدی، الان دیگه استرست واسه چیه؟

به سمت چپ متمایل شد و از دیدم خارج شد.

- مادر چرا جلوی بینیت و گرفتی؟

به سمت مادر جون چرخیدم و گفتم:

- هیچی، حواسم نبود که رد شده.

ابروهاش و بالا داد و گفت:

- کی؟

سرم رو چرخوندم تا مسیر رفتن اون مرد رو نشون بدم که دهنم تا جای ممکن باز شد. یعنی در

عرض همین چند ثانیه این همه آدم اینجا چال شدن؟!

- چی شد مادر؟ خوبی؟

لعنتی! یه حقیقتی داشت بهم نشون داده می شد که من احمق از دست دادمش. لب هام و به هم

فشار دادم و رو به مادر جون گفتم:

- هیچی؛ منظورم بوی بد بود. حواسم نبود که دیگه بو نمیاد!

و بی معطلی همون مسیری که اون مرد رفته بود رو دنبال کردم. در همون حال پرسیدم:

- مادر جون؟

- جانم؟

نگاهم رو بی هدف می چرخوندم تا شاید اون مرد رو دوباره ببینم.

- کی از نرگس مواظبت می کنه؟ کسی هست پیشش؟

بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفت:

- دختر خواهرش یه اتاقک گوشه حیاطش زده، شب به شب نرگس می ره اونجا می خوابه. در

طول روز که همه ش بیرونه.

و باز به راهی که نمی دونستم آخرش به کجاست ادامه دادم. صدای خرت و خرت می اومد. ایستادم. انگار کسی داشت خاک یا سنگ ریزه می کند. نگاهم رو چرخوندم. کمی جلو تر بین درخت ها اون مرد رو پیدا کردم. با همون حال خرابش داشت زمین رو می کند. و مدام بینیش رو بالا می کشید.

بهش نمی خورد معتاد باشه. اتفاقا سر و وضع تمیزی هم داشت! حالا که فهمیده بودم اون واقعی نیست بیشتر ترسیده بودم. نزدیکش شدم و تو یه قدمیش ایستادم. داشت گریه می کرد ولی دست از کندن بر نمی داشت. مشت مشت خاک بر می داشت و به عقب می پاشید. جایی بین ریشه های بیرون زده ی درخت. اونقدر به این کار ادامه داد تا زیر ریشه رو تا حدی خالی کرد. پلاستیکی که به همراه داشت رو کامل زیر ریشه فرستاد و باز شروع کرد به پر کردن فضایی که کنده بود.

- تو تا به حال اینجا اومده بودی؟

تصویر به شکل عجیبی محو شد و درخت کمی پیر تر شد و ریشه هاش بیرون زده تر. علف و گل جای خاک رو پر کردن و یک سنگ قبر مشکی درست زیر پای من به وجود اومد.

- سونا قاسمی تاریخ تولد ۱۳۱۶ تاریخ وفات ۱۳۳۷

از روی سنگ قبر کنار اومدم. مادر جون خم شد و چند ضربه به سنگ زد و لب هاش شروع کرد به تکون خوردن.

داشت فاتحه میخوند. من هم کنارش نشستم و براش فاتحه خوندم. مادر جون نفس عمیقی کشید:

- این جا، قبر مادر آقا محمده. خان عموت.

زیر لب زمزمه کردم:

- خدا بیامرزتش.

چه ربطی می تونست وجود داشته باشه؟ بین پدرجون. زن سابقش. نرگس و غلام؟ اون مرد کی بود؟ پدرجون؟! تنها گزینه ای که فعلا بهش شک داشتم اون بود. مگر اینکه کسی به غیر از این چند نفر هم توی ماجرا دخیل بوده باشه!

بلند شدم. مادر جون پرسید:

- کجا مهناز.

به درخت نزدیک شدم و کنارش نشستم. اونقدر شاخ و برگ جای اون شکاف رو گرفته بود که با دست خالی نمی شد کند تا به اون بسته برسم.

- اونجا چیه مادر؟

سرم رو به معنی ندونستن تکون دادم و گفتم:

- دقیقا نمی دونم. ولی باید بکنمش.

مادرجون هم بهم نزدیک شد و گفت:

- بذار به پدربزرگت بگم، بعدا با اون بیا.

سریع گفتم:

- نه! یه وقت به پدرجون چیزی نگینا!

مادرجون ابروهایش و تو هم کشید:

- وا! خب باشه نمی گم!

دلیم نمی اومد اینجا رو بی خیال بشم به امید یه فرصت دیگه. دستم رو جلو بردم و دسته ای از علف ها رو کندم. وبه همین ترتیب علف های بعدی. مادر جون هم کنارم نشست و دستش رو جلو آورد.

- سلام عطیه خانوم. خوبین؟

مادرجون سریع بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- ا شماييد؟

و سرشونه ی مانتوی من و چسبید و گفت:

- مهناز جان. ايشون خانوم تراييه. همسايه رو به رويمون.

بلند شدم و سلام کردم. لبخندی زد و رو به مادر جون گفت:

- اين جا چي کار مي کنيد؟

و مادر جون هم با گفتن جملاتی مثل نشون دادن قبر آبا و اجداد به من داشت خانوم ترابی رو می پیچوند. و من نگاهم به دامن بیش از حد بلند خانوم ترابی بود!

- شما وسط هفته اينجا چه کار مي کنيد؟

مادر جون بود که اين سوال رو پرسيد. و ايشون جواب داد:

- از پنجشنبه كليدام و گم کردم. گفتم بيام اينجا رو هم ببينم.

مادر جون سرش رو تگون داد و خانوم ترابی از ما فاصله گرفت. درست زمانی که می خواستم نگاهم رو ازش بگیرم دامنش به خاطر راه رفتن کمی بالا رفت و من دیدم. دیدم که اون ... یک آدم نبود.

چند قدم از ما دور تر ايستاد، جایی که تو دید مادر جون نبود و نگاه خصمانه ش رو به من دوخت. آب دهنم رو قورت دادم. نگاهم رو از صورتش گرفتم و دست مادر جون رو چسبیدم و گفتم:

- يه وقت ديگه ميايم.

مادر جون هم حرفم رو تاييد کرد و گفت:

- آره مادر، بهتره بريم تا آبرومون نرفته.

و با قدم های تند شروع به حرکت کرد و من هم بدون نگاه کردن به پشت سرمون دنبالش راه افتادم و مدام زیر لب ذکر گفتم تا كاملا از قبرستون بيرون اومديم.

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهم به درخت های بلند افتاد و نرگس رو دیدم که پشت یکی از درخت ها قصد پنهون کردن خودش رو داشت.

از اون فاصله هم می تونستم لرزش بی امان بدنش رو تشخیص بدم.

از چیزی ترسیده بود. شاید از همون چیزی که حالا من هم داشتم به خاطر دیدن بی مقدمه ش می لرزیدم!

تا شب فکرم درگیر بود و هزار و یک نقشه کشیدم که چه جوری برم قبرستون و اون بسته رو بردارم!

لعنتی! چقدر بهش نزدیک بودم، ولی نمی تونستم کاری کنم. اگر خودشون من و به قبرستون بردن که چنین چیزی رو ببینم پس چرا نمی داشتن بر دارمش؟

زهره قبل از ساعت نه باهام تماس گرفت، قبل از جواب دادن شصتم خبردار شد که یه ربطی باید به ماهیسا داشته باشه. جواب دادم:

- سلام زهره جون؟

- سلام خوبی؟ با ماهیسا چی کار داشتی؟

خندیدم:

- تو چطور از صبح تا حالا طاقت آوردی و نپرسیدی!

- آخه یه ساعت پیش آشنامون زنگ زد، همونی که گفتم ماهیسا با دخترشون دوسته.

ابروهام تو هم رفت:

- خب؟

- در مورد تو و خونواده ت پرسید. این که چه طور خونواده ای هستین و با کی زندگی می کنی و،

این طور چیزها!

با تعجب گفتم:

- چرا؟ تو چی گفتی؟

- خب کلی تعریف کردم و گفتم در حال حاضر هم مدتی پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ هستی و می خواهی آب و هوا عوض کنی.

تا خواستم سوال بعدی رو بپرسم متوجه شدم پشت خطی دارم. ماهیسا بود. در جواب زهرا گفتم:
- ماهیساست. بعدا بهت زنگ می زنم.

باشه ای گفت و تماس رو قطع کردم و تماس ماهیسا رو وصل کردم:

- بله؟

- سلام مهناز جان. خوبی؟ از دوستان من چه خبر!

از صبح هم با انرژی تر بود. لبخندی زدم:

- سلام دارن خدمتون. تو چه خبر؟ به نتیجه ای رسیدی؟

- امم. می خوام به نتیجه برسم اگر شما من رو به عنوان میهمان قبول کنی.

ابرو هام بالا رفت، و دلیل تماس و تحقیق از زهرا رو فهمیدم. لبخندی زدم و گفتم:

- با کمال میل. بفرما عزیزم.

- اگر بدونی با چه سختی نامزدم رو راضی کردم! کلی دروغ گفتم. من به خاطر هیجان دست به هر کاری می زنم.

خندیدم و گفتم:

- تو حالت خوبه دختر؟ چرا به نامزدت دروغ بگی! تو که من و نمی شناسی!

- همین که دوست مهنای یعنی زهرا جان تو رو تایید کنه یعنی تو دختر خوبی هستی. فقط برای

اطمینان بیشتر. به غیر از تو و پدر بزرگ و مادر بزرگت کس دیگه ای هم اونجا زندگی می کنه؟

- نه.. فقط یه چیزی هست.

ماهيسا با مكث:

- چي؟ مي خواي نيام.

سريع گفتم:

- نه! منظورم اين نبود. فقط دوست ندارم اعضاي خانواده م بفهمن كه تو واقعا داري راجع به

چنين موضوعي مياي؟ متوجهي!

و با خنده اضافه كردم:

- بيا يه دروغي هم بسازيم به خونواده ي من تحويل بديم.

با هيجان گفت:

- وسايل نقاشيم رو هم ميام خوبه؟

تاييد كردم:

- عاليه... كي مياي؟

- احتمالا تا دوسه روز آينده.

- ممنونم ماهيسا. از همين الان به خاطر اينكه قراره بياي دلم گرمه.

صدا دار خنديد:

- من هم دلم هيچ چيز مشخصي نداره. فقط داره زير و رو مي شه.

- منتظرم.

- پس تا بعد.

ازش خداحافظي كردم و براي زهرا پيام دادم:

- چيز مهمي نبود. ماهيسا قراره بيا مدتي رو اينجا به بهونه ي نقاشي. حواست باشه.

گوشی رو گذاشتم روی تخت. باید تا اومدن ماهیسا فکر رفتن به قبرستون رو از سرم بیرون می کردم.

خودکارم رو لای دفترم گذاشتم و بستمش. مادر جون زیر غذا رو کم کرد و گفت:

- چه خونواده هایی پیدا می شن! ندیده و نشناخته دخترشون و می فرستن بیاد اینجا!

نفسم رو فوت کردم. از سه شب پیش که گفته بودم ماهیسا داره میاد این بار هزارم بود که به این شکل حرفش رو پیش می کشید.

کلافه گفتم:

- مادر جون خونواده ی دوستم تاییدمون کردن. شما کاری می کنی که به خودم شک کردم!

خندید و گفت:

- آخه اگه دختر من بود اجازه نمی دادم.

برای آروم کردنش لبخندی زدم و گفتم:

- آدرس دقیق اینجا به همراه شماره تلفن خونه و همین طور اسم پدر جون دست خونوادشه. یه هفته ای میاد تا با نقاشی کردن روحیه ش عوض بشه. مدتی که با هم دوستیم و همچنین خانواده ی زهرا که آدم های مقید و سالمی هستن ما رو تایید کردن. بعدش هم از همه جهت به دخترشون اعتماد دارن. دیگه جای مخالفتی می مونه؟

لبه اش و کج کرد و گفت:

- چی بگم والا!

و این جمله یعنی باز هم نتونستم قانعش کنم. شماره ی ماهیسا رو گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد:

- بله؟

- سلام عزیزم. کجایی؟

- همین الان وارد فرعی شدیم. یاشار می که دور و بر نیم ساعت دیگه می رسیم.

- منتظرم.

به تماس خاتمه دادم و رو به مادر جون گفتم:

- نزدیکن.

سرش رو تکون داد و در حالی که دوباره روی قابلمه خم می شد گفت:

- برو صداش کن با هم برین اول روستا.

منظورش پدر جون بود. اصلا عشق می بارید از کلامش!

بلند شدم و بعد از برداشتن مانتو و شالم پدرجون رو صدا کردم و دوتایی به راه افتادیم. بماند که

توی راه هم پدرجون کلی مغزم و شست و شو داد. می خواستم برگردم بهش بگم:

- اگه تو خودت همه چیز و به من بگی دیگه احتیاجی نبود دختره ی بیچاره رو از آمل بکشونم

بیارم اینجا!

ولی خب. نگفتم دیگه! به وقتش از پدرجون هم حرف می کشیدم.

ساعتی از رفتن یاشار یعنی نامزد ماهیسا گذشته بود و ماهیسا با خونسردی مشغول پهن کردن

وسایلش زیر سایبون حیاط پشتی بود. اون قدر طبیعی عمل می کرد که خودم هم باورم شده بود

که اون واسه نقاشی اومده. وقتی سنگینی نگاه من و حس کرد با لبخندی گفت:

- چیه؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟

یه طرف لبم بالا رفت و گفتم:

- نامزدت بیشتر شبیه به ترکمن ها بود.

با صدای بلند خندید:

- توقع داشتی من هم مید این کره باشم؟

به توصیفش خندیدم و گفتم:

- ما بهش میگی چشم بادومی.

یه ابروش بالا رفت و گفت:

- نه تو رو خدا! تو هم بیا حرف من و تکرار کن!

و با لبخند شیطونی گفت:

- حالا این خوبه که شبیه نیستم یا بد؟!

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

- من دوست ترکمن زیاد دارم. از نظر من خیلی هم خوشکلن. تو هم هی بدک نیستی.

چشم هاش گرد شد:

- یعنی چی که بدک نیستم؟!

و قلموی بزرگی رو به سمتم نشونه گرفت که باعث شد با صدای بلند بخندم، اون هم در حالی که

به لب لبخند داشت غز می زد:

- دختره ی بی چشم و رو! تو چشم من نگاه می کنه می گه بدک نیستی!

وسایل هاش رو که چید به سمتم اومد و روی تخت چوبی نشست. هوا خیلی خنک بود. و اون هم

مثل من دست هاش و به هم پیچید و خودش رو بغل کرد. با صدای آرومی گفت:

- باورم نمی شه که یاشار اجازه داد تنهایی پیام مسافرت! اون خیلی خوبه، اما من یه مقدار بعد از

عقد نگران شدم. سرد شدم ...

به صورتش نگاه کردم. با لحن غمگینی گفت:

- خیلی دروغ سر هم کردم ... اولین بار بود بهش دروغ می گفتم.

گونه ها و نوک بینیش سرخ شده بود و با سفیدی بیش از حد پوستش تضاد بانمکی ایجاد کرده بود.

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- از اینجا که برگردم همه چیز و بهش می گم.

دستم رو دراز کردم و روی شوئه ش قرار دادم:

- من هم به بقیه دروغ گفتم. حتی به نامزدم سپهر.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- ما دوست های خوبی برای هم می شیم. ناراحت نباش؛ هر وقت هم حس کردی که نمی تونی

ادامه بدی برگرد پیشش. حتی اگه همین حالا پشیمون شدی.

کمی بهش نزدیک شدم و با لحن مهربونی ادامه دادم:

- من اصلا دوست ندارم کس دیگه ای رو درگیر مشکلاتم کنم.

لبخندی زد و گفت:

- من به میل خودم اومدم. راستش مدتی که واقعا احتیاج داشتم تنها به یه سفر کوتاه برم.

احتیاج داشتم مدتی رو از خانواده م دور باشم. اما جور نمی شد.

و با هیجان ادامه داد:

- جدا از قسمت جنایی موضوع. این یه موقعیته که با احساسم نسبت به یاشار کنار بیام. این که

ازش دور باشم و مدتی حتی اگر کوتاه جلوی چشمم نباشه باعث می شه دلتنگش بشم.

از این اعتراف صادقانه ش خوشحال شدم و شروع کردیم به صحبت در مورد نحوه آشناییم با

سپهر و همین طور اون و یاشار.

فصل سیزدهم:

پیشانی اش را به شیشه ی پنجره تکیه داد و ساعدش را هم به همان شکل کمی بالاتر از سرش قرار داد و بی هدف به منظره رو به رو خیره شد.

نمی توانست خودش را قانع کند که نرگس به همین راحتی از دستش می رود و امشب به حجله مرد دیگری قدم می گذارد. نفسش را با حرص بیرون داد. اگر سونا نبود. اگر پسرش محمد و فرزند در راهش نبودند، بی شک الان نرگس برای او و نصیب او می شد.

- نعمت صدات می کُ ...

با خشم غریب:

- برو بیرون.

و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در اتاق را شنید. سونا بود. دلش برای او هم می سوخت. اما برای خودش بیشتر. هیچ وقت به جادو و طلسم اعتقادی نداشت اما حالا بد جور حرف های حسام، رفیق شهری اش او را قلقلک می داد. کسی که همیشه او را با عناوینی چون خال زنک خطاب می کرد.

تکیه اش را از پنجره گرفت و پشت به آن به دیوار کنار پنجره تکیه داد و به سمت زمین سر خورد.

دلش گرفته بود. جدا از همه ی چشم چرانی هایش، به نرگس جز عشق حس دیگری نداشت. به بخت خودش و اجبار پدرش برای ازدواج با سونا لعنت فرستاد. یوزخندی به حال خود زد و زمزمه کرد:

- خب آره دیگه! نیامد یه پسر جوون و شهری رو بذاره و با تو که پدر دو تا بچه ای ازدواج کنه!

چهره ی معصوم پسر سه ساله اش محمد در نظرش آمد. اما دلش بیشتر از همه به حال خودش می سوخت. با خودش گفت، اگر بتوانم نرگس را راضی کنم. خرج سونا و فرزندانم را تا آخر عمر می دهم.

اما امشب عروسی نرگس بود. لعنتی به حواس پرتش فرستاد. چرا همه چیز اینقدر زود اتفاق افتاده بود. اصلا از کجا به عروسی نرگس رسیده بود؟

آنقدر همه ی دغدغه اش غلام بود که با رفتن او از گزینه های احتمالی دیگر غافل شده بود. باید فکری می کرد. او نرگس را می خواست. نگاهی به ساعت انداخت. دقایقی از نه صبح گذشته بود.

حرف زدن با نرگس فایده ای نداشت، دیروز تصمیم به صحبت داشت که به بدترین شکل از جانب نرگس رانده شده بود. اگر می توانست و از عاقبتش نمی ترسید همان لحظه تفنگ شکاری اش را بر می داشت و به قصد کشتن دامادِ امشب، خانه را ترک می کرد.

دلش یک اتفاق کوچک می خواست. یک اتفاق که نرگس را موقتا از امر امشب باز دارد و فرصتی شود ته نعمت یک بار دیگر تلاشش را کند.

به هر گزینه ای که فکر می کرد، حسام و افکار خاله زنگی اش پر رنگ تر جلوه می دادند. آخر طاقت نیاورد و به قصد دیدن او و رفتن به شهر خانه را ترک کرد. حتی اگر برگشتنش چندین ساعت طول می کشید باید کاری می کرد.

نوجه های همیشه علافش ابتدای روستا ایستاده بودند. جلوی پایشان توقف کوتاهی کرد و گفت:

– اگر تا قبل از رفتن عروس و داماد بر نگشتم هر کاری که لازم بود بکنین که عروسی رو لغت بدین.

و بعد از تایید شدن حرفش پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را به حرکت در آورد. بیشتر از آن که دست نخوردن شناسنامه نرگس برایش مهم باشد دست نخورده بودن خود نرگس مهم بود.

فصل چهاردهم:

بوم سفید رو مقابلش گرفته بود و داشت با مداد، کمرنگ طرح می زد. آروم گفت:

– مگه نگفتی پدربزرگت بازنشسته شده؟

داشتم به خطوط نامفهومی که رسم می کرد نگاه می کردم، در همون حال جواب دادم:

– اوهوم

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پس هر روز صبح کجا می ره؟

شونه هام و بالا انداختم. نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و گفت:

- فقط نگو که باورت شده من برای نقاشی اومدم اینجا!

کمی ازش فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم. با نگاهی متعجب گفت:

- من فقط الکی دارم خط می کشم که مادر بزرگت شک نکنه. تو به چی این طور دقیق زل زدی؟!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و با لبخندی باز گفتم:

- گفتم شاید یه چیزی از این خط خطی هات در اومد!

با خنده سرش و تکون داد و دوباره شروع کرد به خط کشیدن.

روی تخت به کمر دراز کشیدم و گفتم:

- با پدرجون فعلا کاری ندارم. چیزی که ذهنم و درگیر کرده اینه که اگر نمی خواستن من اون

شی رو از زیر ریشه در بیارم چرا من و تا اونجا کشوندن!

ماهیسا بی این که نگاهم کنه گفت:

- از نظر من فقط یه احتمال وجود داره. اونایی که تو رو به اونجا کشوندن. یعنی پرستاره و کسی

که خودش رو به شکل یک مرد مست در آورده قصدشون این بوده که تو اون شی رو پیدا کنی و

اون کسی که شبیه به زن همسایه بوده مخالف بر ملا شدن موضوع بوده.

به سمتم برگشت و گفت:

- بالاخره اون ها هم خوب و بد دارن. مسلمان و کافر دارن.

لبهام و جمع کردم و به تاک خشک شده انگور بالای سرم نگاه کردم و گفتم:

- تو اگه جای من بودی چی کار می کردی؟

بی معطلی گفت:

- می رفتم دنبالش.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ترس داره. شاید هم موفق نشی. شاید باهات سر لج بیفتن ولی حداقل از این حالت سر درگمی در میای.

- دخترا نمیاین تو؟ سرما می خورین ها!

ماهیسا ریز خندید و با صدای آرومی گفت:

- داشتن بارلمق.

به مادر جون که سرش رو از داخل آشپزخونه به نرده های پنجره چسبونده بود، نگاه کردم و گفتم:

- تا پنج دقیقه دیگه میایم.

و رو به ماهیسا گفتم:

- به مادر جون من گفتم کنترل از راه دور؟

ماهیسا با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

- تو متوجه شدی من چی گفتم؟

انگار که چه کشف مهمی کردم! بادی به غیب انداختم و گفتم:

- مثل اینکه من هم بین ترک ها بزرگ شدم! تازه خوبه گفتم کلی هم دوست ترکمن دارم.

اخمی از روی تعجب کرد:

- ترک ها!

- من مینودشت بزرگ شدم.

ابروهاش بالا رفت:

- پس هم استانی نامزد منی! یاشار گنبدیه.

یهو با هیجان گفت:

- شاهرودی ها که ترک نیستن نه؟

لبخند کجی با تعجب روی لبم نشست:

- فکر نکنم!

با لبخند خبیثی به من نزدیک شد و گفت:

- پس نرگس می دونسته که تو معنی آق رو می فهمی. به همین علت اون موجود رو به تو به نام آق معرفی کرد.

راست می گفت. نرگس از کجا می دونست که آق یعنی سفید!

ماهیسا در حالی که مداد و پاک کنش رو به جامدادیش بر می گردوند گفت:

- نظرت چیه بعد از ظهر به بهونه قدم زدم یه سر به قبرستون بزنیم؟ آخه آدم تو روز روشن ترسش کمتره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره. فکر خوبیه. ولی مادر جونم نفهمه. سنش زیاده واسش هیجان خوب نیست. اون دفعه هم کلی ترسیده بود بیچاره.

دستش رو مشت کرد و روی هوا نگه داشت و گفت:

- منم که عاشق هیجان!

من هم دستم رو مشت کردم و به دستش کوبیدم و گفتم:

- من هم.

آره من هم! مثل سگ می ترسیدم بعد جلوی ماهیسا کلاس می گذاشتم.

زیپ سویشرت تم و بالا کشیدم و خم شدم که بند کفش هام و ببندم. مادر جون پشت سر من ایستاده بود و رو به ماهیسا که جلوی من سر پا ایستاده بود گفت:
- از روستا خارج نشین.

و ماهیسا هم داشت بهش اطمینان خاطر می داد که همین دور و بریم. از مادر جون خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم. هر دو دست هامون و توی جیب سویشرت هامون برده بودیم و به آرامی قدم می زدیم.

گوشیم زنگ خورد. از جیبم بیرون آوردم. سپهر بود. لبخندی بی اختیار روی لبم نشست و گوشی رو به گوشم چسبوندم:
- سلام.

اما لحن سپهر خشک بود:

- سلام. خوبی؟

لبخندم از بین رفت:

- چیزی شده؟

- کدوم دوستت اومده دیدنت؟ تو که توی دانشگاه دوست ترکمن نداشتی!

لبم رو به دندون گرفتم. مادر جون زرتی همه چیز و گذاشته بود کف دست سپهر.
- از بچه های خوابگاهه.

ماهیسا به صورتم نگاهی کرد و با لبخند چشمکی حواله م کرد.

- مهناز اگر کوچکترین چیزی رو داری از من پنهون می کنی بدون با دروغ گفتن فقط من رو نسبت به خودت بی اعتماد می کنی.

با صدای آرومی گفتم:

- چیزی برای پنهون کردن نیست. منتهی اگه بگم شاید شما نذارین دنبالش برم.

لحنش مشکوک شد:

- دنبال چی؟

رو به ماهیسا سرم رو به حالت سوالی تکون دادم که یعنی «بگم؟» و ماهیسا با لبخند آرامش بخشی اشاره کرد که «بگو».

- همون موضوعی که شب شیرینی خورون بهت گفتم و تو گفتی که بذارم تو روز روشن تعریف کنم.

با ناباوری گفت:

- مهناز! تو باید درست رو بخونی، واسه چی خودت و درگیر این چیزها می کنی!

دلخور و کلافه جواب دادم:

- تو جای من نیستی سپهر. من دنبالشون نمی رم! اون ها هستن که من و ول نمی کنن. نیستی که ببینی چقدر اذیت می شم.

با لحن شیطونی گفت:

- دوست داری پیام پیشت؟

لبخند بی اراده روی لبم اومد و گفتم:

- دلم که برات تنگ شده، (چه غلطا) ولی تو باید قول بدی که مادرجون چیزی از اصل قضیه نفهمه.

- مادرجونت وقتی نمی فهمه که تو همه چیز و کامل و بدون کم و کاستی برای من تعریف کنی و قول بدی دیگه پنهون کاری ...

و جمله ش رو به امید کامل شدن از جانب من نصفه رها کرد و من ادامه دادم:

- بی پنهون کاری.

- آ باریکلا.

و من تا رسیدن به قبرستون ریز به ریز ماجرا رو تعریف کردم. یعنی تا جایی که مهم بود و باید گفته می شد. بعضی جاها هم تیکه هایی می نداختم که ماهیسا از خنده روده بر می شد و لج سپهر در می اومد.

و در آخرش هم برای خوش مزگی گفتم:

- اگر هم زن دیوونه و جن زده نمی خوای هنوز عقد نکرده طلاقم بده.

که سپهر قشنگ هیکلم رو شست و بهم فهموند که جمله م فوق العاده احمقانه بود. مردم اعصاب ندارنا! حالا من یه شوخی کردم!

زیر سر در سنگی ایستاده بودیم که به تماس خاتمه دادم. ماهیسا دست به سینه شد و گفت:

- این تو روزش خوف آورده. چه برسه به شب!

و رو به من با قیافه ی خنده داری گفت:

- البته من که از چیزی نمی ترسم.

به حالتی که خودش رو می لرزوند خندیدم و دوتایی وارد قبرستون شدیم. چاقوی کوچکی رو از جیبش در آورد و گفت:

- با خودم سلاح مرگبار آوردم.

با خنده گفتم:

- چرا همه ی دوست های من چاقو کش شدن؟ تو خونه قبلی هم زهرا همراهش چاقو داشت.

ماهیسا خندید و گفت:

- برای محافظت لازمه دختر.

صد قدم مونده به قبر سونا ایستادم و سریع دست ماهیسا رو گرفتم و پشت درختی پنهون شدیم. ماهیسا جهت نگاهم رو دنبال کرد و متوجه شد پدرجون به پهلو روی قبر دراز کشیده و داره با صدای بلند گریه می کنه.

تم به لرزه افتاد. انگار یکی دیگه هم داشت گریه می کرد. ماهیسا نزدیک گوشم گفت:

- تو هم داری به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی؟

به صورت سوالی بهش نگاه کردم و اون ادامه داد:

- کار هر روزشه نه؟

سرم رو به معنی ندونستن تکون دادم و گوش هام و تیز کردم و جز صدای مبهمی از حرف های همراه گریه ی پدرجون چیز واضحی نشنیدم. رو به ماهیسا گفتم:

- تو همین جا بمون.

سرش رو به معنی باشه تکون داد و من در حالی که سعی می کردم توی دید پدرجون نباشم کمی بهش نزدیک تر شدم. حالا صداش واضح تر شده بود.

- دیگه طاقت ندارم. بیا و من و هم با خودت ببر ... من به تو و بچه هامون بد کردم ... به خودم ... حد اقل بیا و بهم بگو اون شب چی گذشت که چنین بلاهایی به زندگیم افتاد!

یهو با صدای جیغ گوش خراش زنی تکون سختی خوردم. و پشت بندش صدای گریه ی نوزاد و باز هم صدای جیغ گوش خراش یک زن. اما نه پدر جون از جاش تکونی خورد و نه ماهیسا که همچنان پشت درخت بود.

انگار فقط من این صدا رو شنیدم.

- عزیزم؟ سونای من! هر شب به خوابم میای که چی رو بهم بگی؟

دوباره صدای جیغ زن. حالا به صورت عصبی می لرزیدم. از پشت درخت بیرون اومدم و بالای سر پدرجون ایستادم:

- می خواد بگه داره عذاب می کشه.

و باز هم جیغ و صدای گریه ی نوزاد.

پدرجون سرش رو بالا آورد و با بُهت نگاهم کرد. لب هام لرزید:

- چی کار کردی پدرجون؟

اخم کرد:

- اینجا چیکار می کنی؟

باز هم صدای جیغ... دست هام و روی گوش هام گذاشتم و گفتم:

- تو نمی شنوی؟ صدای جیغ سوناست. صدای جیغ زن تو و یه نوزاد. هر دو دارن درد می کشن.

تو چی کار کردی که عذابش رو دارن اون ها می کشن؟

به دست هام فشار بیشتری دادم.

- مهناز جان؟ بابا!

- دختر بابا. دست هات و بردار.

- بابا جان؟

بسته شدن چشم هام هم به بسته شدن گوش هام اضافه شد. ماهیسا کجا بود؟!

نگاهم رو به دیوار دوخته بودم و به ماهیسا و مادرجون توجهی نداشتم.

ماهیسا بازوم و چسبید:

- مهناز؟ واسه چی صورتت و سمت دیوار گرفتی؟ با ما قهری؟

لبهام و به هم فشار دادم و اشک هام پایین چکید. مادر جون غر غر کرد:

- من از اولش هم می دونستم شما دو تا دختر یه چیزی بینتون هست. فکر کردین من بچه ام که گولم بزنین آره؟

ماهیسا با صدای آرومی گفت:

- معذرت می خوام خاله. آخه گفتیم نگرانتون نکنیم.

مادرجون خطاب به من گفت:

- مهناز مگه من از اول ماجرا در جریان نبودم؟ من که با تو تا کندن ریشه هم جلو اومدم که! اگر می خواستم منعت کنم بهت می گفتم اینا خرافاته. خواستم همراهیت کنم نگی مادر بزرگم نمی خواد کمک کنه.

باز هم سکوت. دستم رو بالا آوردم و روی گونه ام کشیدم ولی صورتم رو برنگردوندم.

- مهناز؟ داداشت بیرون منتظرته. پسر عموت هم هست. من پروندم با سپهر بحث شده. نمی دونستم در جریان کارهای تو هست یه نه؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- کار خوبی کردی که نگفتی. ولی مهران باور نمی کنه، آخه صد در صد تا الان به سپهر پیام داده و مطمئن شده بحثی در کار نبوده.

بینیم و بالا کشیدم. مادرجون با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- دخترم برای چی خودت و عذاب می دی؟ نمی خوای بگی چی شده؟

سرم رو پایین انداختم. نمی دونم ماهیسا چی به مادرجون گفت که مادرجون اتاق و ترک کرد. ماهیسا روی تخت نشست و گفت:

- اول بگو چرا با من قهری، تا من هم یه خبر بهت بدم.

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم:

- قهر؟! ... نه اینطور نیست. من فقط از این که ضعیفم ...

باز هم بغض کردم. ماهیسا خندید و گفت:

- واسه این که از حال رفتی این طور آبغوره گرفتی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم. خندید و گفت:

- تو دیوونه ای مهناز! ... من شب عقدهم جلوی همه مهمون ها از فشار استرس غش کردم.

با تعجب نگاهش کردم و ماهیسا با صدای بلند خندید و گفت:

- وقتی به هوش اومدم همه بالای سرم جمع بودن ... به نظرت وضعیت من بد بود یا تو که فقط سه

نفر شاهد بیهوش شدنت بودیم؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

- خب معلومه ... تو.

یهو مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- سه نفر؟!!

لبخند خبیثی زد و گفت:

- خب خبرم همین بود دیگه!

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- وقتی تو حالت بد شد خواستم پیام جلو که دیدم یه نفر دیگه هم از سمت دیگه داره نگاهتون

می کنه. البته به پدربزرگت و بقیه چیزی نگفتم.

تکیه ام رو از بالش گرفتم و به سمتش خم شدم و گفتم:

- چه شکلی بود؟

- یه پیرمرد تر و تمیز و خوش تیپ.

یعنی غلام بوده؟ چرا تو تصورات من غلام ژولیده اس؟ ماهیسا دستش رو به بازوم زد و گفت:

- می شناسیش؟

لبهام و کج کردم و گفتم:

- شک من فقط به غلام می بره.

ماهیسا که به خاطر تعریف من در جریان بود سرش رو تکون داد و گفت:

- من هم.

نگاهی به در انداخت و گفت:

- بیا مهناز شواهدمون رو کنار هم بچینیم.

سرم رو تکون دادم و ماهیسا شروع کرد:

- نرگس از ما بهترن رو می بینه و حتی بین اون ها دوست هم داره. امکان داره که «آق» تنها دوست اون نباشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پدرجونم اما از طریق اونها اذیت می شه. کابوس ها و گاهها تشنج هاش. هر وقت قرار باشه ببینم متوجه می شم که دور و بر پدرجون سایه های سیاه هستن.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

- یک. بسته ای توی ریشه های درخت بالای قبر همسر سابق پدربزرگت دفنه، دو. غلام که زمانی عاشق نرگس بوده با پدربزرگت دشمنه و داشته اون و دید می زده. سه. نرگس توی شعرش علاوه بر اسم شوهرش و غلام به پدربزرگ تو هم اشاره کرده.

من با نتیجه گیری سطحی گفتم:

- پدر بزرگ من هم عاشق نرگس بوده؟! -

سرش رو تکون داد و گفت:

- برداشت دیگه ای هم نمی شه ازش کرد. فقط می مونه بسته ی زیر ریشه.

لبهام و کج کردم و گفتم:

- پدر بزرگم یا غلام؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- در این مورد هیچ حدسی ندارم. اصلا شاید نفر سومی هم تو این ماجرا باشه. بعدش هم اگر پدر بزرگت گذاشته باشه خب چرا برش نداشته؟

با اخم گفتم:

- از کجا معلوم که هنوز اون بسته اونجا باشه؟!

ماهیسا هم به من نگاه کرد. سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

- ولش کن. هنوز شواهدمون به درد نمی خورن. تنها چیزی که هنوز بهش امید دارم اینه که اون بسته رو برداریم و بازش کنیم ... البته اگه هنوز باشه.

اون قدر گرفته و مغموم به نظر می رسید که ناخودآگاه آدم خنده ش می گرفت. در حالی که قصد داشم از تخت پایین پیام گفتم:

- تو از منم هیجان زده تری!

ماهیسا چشم هاش و گرد کرد و دوتایی با خنده از اتاق خارج شدیم.

به محض خروجم مهران به سمتم اومد و مشکوک پرسید:

- تو که خوبی!

ابروهام و بالا بردم:

- نباید خوب باشم؟!

سوالی به ماهیسا نگاه کرد و ماهیسا با خنده گفت:

- خاصیت منه دیگه!

مهران هم سرش رو معصومانه تکون داد و پیشونیم رو بوسید:

- اگر لبخندت و نمی دیدم خون سپهر و می ریختم.

دل گرفت. مهران داشت بزرگ می شد، ولی واسه چه کسی اهمیت داشت که مهران داره بزرگ می شه؟ مهران داشت مرد می شد و توجهی که مردی مثل بابا بهم نداشت و رو می خواست بهم داشته باشه.

سعی کردم لبخند بزنم، دوست نداشتم داداشم و ناراحت کنم. سعید که از آشپزخونه خارج شده بود به سمتم اومد و در حالی که به سیبی گاز می زد گفت:

- خوبی دختر عمو؟

بی لبخند سلام کردم و رو به مهران گفتم:

- تا کی هستی؟

- سه روز.

نگاهم به ماهیسا کشیده شد. دوست داشتم بدونم با بودن مهران مشکلی نداره! ماهیسا در حالی که لبخند روی لبش بود نگاهش بین مهران و سعید گردش کرد. اونم مثل من با حضور سعید مشکل داشت. مهران که متوجه شده بود چشمکی زد که یعنی "خیالت راحت".

البته که خیالم راحت بود. کسی از سعید نمی ترسید، یعنی مشکلی ایجاد نمی کرد، فقط بیچاره یه کم نچسب بود، همین.

چند دقیقه ای بود که بی توجه به غرغرهای مادر جون از خونه خارج شده بودیم. خوب بود که مادر جون همکاری می کرد و قرار بود نذاره کسی از چیزی بو ببره. هنوز بقیه از خواب بیدار نشده بودن.

- می دونی ماهیسا به چی فکر می کنم؟

- به اون بسته ای که زیر ریشه درخته؟

خندیدم. ماهیسا هم خندید. نوک بینیم از شدت سرما بی حس شده بود. ماهیسا هم که از سرخی پوستش به راحتی می شد تشخیص داد که چقدر صورتش یخ زده.

سنگی که جلوی پاش بود رو به کمی جلو تر شوت کرد و گفت:

- فکر می کنی امروز که اون بسته رو در آوردیم اگه بسته سرجاش باشه، چه توشه؟

لبهام و جمع کردم و سرم رو به معنی ندونستن تکون دادم.

جلوی قبرستون ایستادیم. ماهیسا نفسش رو با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

- حس می کنم نصف معما حل می شه تو این طور فکر نمی کنی!؟

باز هم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- فعلا مغزم اجازه ی هیچ حدسی رو نمی ده.

ماهیسا لرز کوتاهی کرد و گفت:

- بابا هنوز نیمه ی آذریم! چرا اینجا اینقدر سرده؟

به یخ زدگی بغل ستون سنگی اشاره کردم و گفتم:

- نمی بینی! این جا تقریبا نزدیک ارتفاعاته. مادر جون می گه تازه امسال یه مقدار هوا گرمتره،

سال های قبل این موقع ها اینجا برف می اومده.

ماهیسا نفسش رو فوت کرد و گفت:

- پس خدا رحم کرد.

دوتایی وارد قبرستون شدیم. دست هام و توی جیب سویشرتم بردم و چاقو رو لمس کردم، یان

بار خودم هم همراهم چاقو آورده بودم. به چهره ی جدی ماهیسا نگاه کردم:

- تو انگار اصلا نمی ترسی نه! این خیلی خوبه.

به سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد، و من ادامه دادم:

- این که می دونم یه آدم نترس کنارمه بهم شجاعت می ده.

لبخندش پهن تر شد و گفت:

- ایکیمزن اراسنده بولسن اولم یانق قورکدم*.

سوالی نگاهش کردم. یه ابروش بالا رفت:

- نفهمیدی چی گفتم!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی غلیظ اداش کردی و یه مقدارهم تند گفتم. یه بار دیگه بگو شاید متوجه بشم.

ابروهاش و بالا برد و گفت:

- بعدا بهت می گم. فعلا کار مهم تری داریم.

به قبر سونا رسیدیم. نشستیم و فاتحه خوندم. ماهیسا سرش می چرخید و دور و برمون رو می

پایید. گفت:

- تو شروع کن. من حواسم هست، خسته شدی جامون و عوض میکنیم.

سرم رو تکون دادم و در همون حالت نشسته به سمت درخت رفتم.

چاقو رو از جیبم در آوردم و شرع کردم به خراش دادن خاک های سفت جلوی ریشه که با این

کارم علف های هرز هم کنده می شدن و هر چند دقیقه با دست اونها رو به عقب می روندم. غر

زدم:

- من نمی دونم یه آدم مست لایعقل چه جوری این همه کنده.

ماهیسا با خنده گفت:

- همچین می گی این همه، انگار خودت چقدر کندی! خوبه همین الان شروع کردی!

خندیدم و گفتم:

- بالاخره همون موقع هم اینجا خاکی چیزی بوده دیگه! تازه ریشه های این درخت الان بیشتر بیرون زدن. اون موقع فقط سرش بیرون بود.

با نوک تیز چاقو چند ضربه محکم به خاک زدم و بعد از خرد شدن با دستم چند مشت خاک و سنگ بیرون آوردم تقریبا حفره ی کوچیکی تونستم درست کنم.

- مهناز!

صدای ماهیسا به قدری آروم بود که مجبور شدم سرم رو برگردونم، ماهیسا با چشم های گرد شده جایی رو نگاه می کرد، لب هاش تکان خیلی ریزی خوردن و صدای آرومش از لب هاش خارج شد:

- سرت و برنگردون. فقط آروم بلند شو.

چاقو به دست آروم بلند شدم و من هم به تبعیت از اون با صدای آرومی گفتم:

- داری من و می ترسونی!

از گوشه چشم نگاهمی بهم انداخت و گفت:

- یه سگ نسبتا بزرگ، با دهن کف کرده تقریبا تو بیست قدمی ماست و داره با خشم نگاهمون می کنه.

زمزمه کردم:

- سگ هار!

سرش رو نامحسوس تکان داد:

- با شماره سه با تمام قدرت بدو. داره نزدیک می شه.

به محض تموم شدن صدای ماهیسا صدای خرخرش رو شنیدم. و ماهیسا زیر لب آروم گفت:

- یک ... دو

و با صدای بلند گفت:

- سه.

ندونستم چه جووری پاهام و جلوی همدیگه می داشتم، یه قدم ماهیسا جلو تر از من می رفت و یه قدم من جلو تر می افتادم. صدای پارس سگ از پشت سرمون می اومد و هر دو با صدای وحشتناکی عربده می کشیدیم.

چاقو هنوز توی دستم بود و از ترس اینکه سگ هر لحظه ممکن بود به من برسه با صدای بلند تری جیغ می کشیدم و صدای ماهیسا هم از ترس صدای من بلند تر می شد.

از زیر سر در سنگی گذشتیم و بدون اینکه به سمت روستا تغییر مسیر بدیم، به سمت درخت های روبه رو می دویدیم. حتی وقتی صدای پارس سگ هم قطع شد باز هم دویدیم. تا جایی که پاهای ماهیسا به هم پیچید و محکم به زمین خورد.

چند قدم جلو تر ایستادم و به سمت ماهیسا برگشتم که از درد صورتش در هم رفته بود. مسیر پشت سرمون رو نگاه کردم. اثری از سگ نبود، نفس نفس می زدم و انگار هوای اطرافم واسم کم بود، دویدنم یه طرف و جیغ هایی که کشیده بودم از طرف دیگه باعث شده بودن گلوم درد بگیره و نتونم حرفی بزنم. چاقو رو توی جیبم گذاشتم و بالای سر ماهیسا خم شدم و بازوش رو چسبیدم و کمکش کردم که بلند بشه. دستش رو روی زانوش نگه داشته بود و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- چ ... چه ... قدر.. وحش ... تناک.

دهنم رو بستم و چند بار با بینیم نفس عمیق کشیدم و بعد با دهنم هوا رو بیرون فرستادم. ماهیسا هم.

دوتایی با قدم های آهسته شروع به حرکت کردیم. ماهیسا یه مقدار لنگ می زد و در همون حال گفت:

- اگه می گرفتمون مرگمون حتمی بود.

سرم رو تکون دادم. یهو با هیجان گفت:

- مهناز چشم هاش خیلی وحشتناک بود، چشم هاش مشکی مشکی بودن و رنگینه اش قهوه ای بی نهایت روشن بود، عین عسل.

ایستادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- زرد کهربایی؟!؟

ماهیسای هم ایستاد و به تایید حرفم گفت:

- آره آره، کهربایی بهتره. کهربایی بو...

ساکت شد و با دهن نیمه باز به من زل زد. بعد از دقیقه ای لب هام و به سختی باز کردم:

- بریم خونه؟

سرش رو تکون داد و دستم رو چسبید و من و با خودش همراه کرد. دلم بد جوری به هم می پیچید.

- ماهیسای به نظرت این هم از اون بسته محافظت می کرد؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- به نظرم اگه این همونی باشه که پدربزرگت رو اذیت می کنه پس یه ربطی بین پدربزرگت و اون بسته هست.

دلم پیچ خورد و با دستم زیر دلم رو فشردم و گفتم:

- لعنتی.

به صورتم نگاه کرد:

- چی؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم و چند قدم سرعت گرفتم و با پام ضربه ای شوت مانند به زمین زدم و با صدای بلندتری گفتم:

- لعنتی.

ماهيسا دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- آروم باش مهنازی.

با حرص گفتم:

- چه جوری آروم باشم؟! چه جوری؟

باز هم دلم پیچ خورد و سرعتم رو بیشتر کردم و زیر لب شروع به غر غر کردم:

- من که داشتم زندگیم و می کردم! دردهای خودم برام بس بود. لجم می گیره ماهيسا! به خدا

لجم میاد وقتی من بر خلاف میلّم وارد این ماجرا شدم و حالا نمی دارن بهش خاتمه بدم.

از سمت پشتی به خونه رسیدیم. سويشترتم رو در آوردم و به دست ماهيسا دادم و به سمت دستشویی داخل حیاط رفتم.

ماهيسا که از رفتار عصبی من متعجب شده بود گفت:

- کجا؟

در دستشویی رو باز کردم و گفتم:

- اسهال دارم.

و وارد دستشویی شدم و در رو محکم بستم. صدای خنده ی ماهيسا توی حیاط پیچید:

- فکر کنم سگه تاثیر خودش رو گذاشته ها!

با همه ی عصبانیتّم لبخند روی لبم نشست.

- مهناز این جا یه قبره.

قبر!! وسط جنگل!!

- مهران تو کجایی؟

چشم هام و باز کردم. خیس بودم. صورتم خیس بود. کاش یه نفر موهای دور گردنم رو برداره.
دستی نوازش گونه روی صورتم نشست:

- خوبی؟ ... نفس عمیق بکش.

انگار چنین فرمانی لازم بود که بتونم نفس عمیق بکشم. توی جام نشستم، ماهیسا نگران نگاهم می کرد. با دستم موهایی که به گردنم چسبیده بود رو به عقب روندم و گفتم:

- جیغ زدم؟

ماهیسا که انگار از خوب بودن حال من خیالش راحت شده، نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- نه ... بی تابی می کردی. حدس زدم که خواب بد ببینی. چی بود حالا!

و من واقعا یادم نمی اومد. سرم رو با گیجی تکون دادم و گفتم:

- فقط می دونم تو جنگل بودم و خیلی هم استرس داشتم. اصلا انگار قلبم داشت کنده می شد.

ماهیسا لبخندی زد و گفت:

- بهش فکر نکن. احتمالا به خاطر اینه که امروزه خیلی فشار عصبی داری و همین طور ذوق جنگل فردا.

سرم رو تکون دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. صدای آروم ماهیسا باعث شد به سمتش برگردم و به اون که روی زمین خوابیده بود نگاه کنم.

- مهناز داداشت و پسر عموت تا کی هستن؟

- فردا مهران که از همون رامیان برگرده مینودشت. سعید هم ما رو می رسونه و میره خونه خودشون شاهرود.

کمی به سمت من متمایل شد و گفت:

- به غیر از این هایی که الان تو خونه ایم دیگه کی باهامون میاد؟

- هیچ کس. همین شش نفریم.

سرش رو تکون داد، گفتم:

- اگه دوست نداری بریم ...

وسط حرفم اومد:

- نه ... از نظر من مشکلی نیست. اتفاقا تا به حال رامیان رو ندیدم. این طور که پسرعموت تعریف می کرد حتما جای قشنگیه. تو خودت رفتی؟

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم:

- درسته که شهر ما به رامیان نزدیک تره اما تا به حال قسمت نشده بود که به جنگل گلش برم.

با لحن مهربونی گفت:

- پس حسابی بهمون خوش می گذره.

من هم لبخندی روی لبم نشست:

- حتما همین طوره.

سعید با غر گفت:

- دو دقیقه آروم بگیر مهران!

مهران با خنده باز هم به خودش قر داد. ماهیسا از شدت خنده دلش رو چسبیده بود. به شوخی ضربه ای به شونه ی مهران زد:

- مهران همه دل و روده ام و آوردی تو دهنم، اینقدر تکون نخور. جا به اندازه کافی تنگ هست!

مهران با قیافه ی حق به جانبی گفت:

- تقصیر سعیده، فکر کرد ماشین باباش و می خورم، بهش گفتم نیا تو اضافی هستیا!

سعید چشم هاش و گرد کرد و گفت:

- اولاً تو حرفی نزدی که بگی ماشین و می خوای، دوما مگه گواهی نامه داری!؟

نمی دونم مهران چی در گوش سعید پیچ کرد که هر دو خندیدن. پدرجون از توی آینه نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- بچه ها جمع تر بشین، مهمونمون اذیت نشه.

و مهران و سعید هم به شکل خنده داری هم و بغل کردن و چسبیدن به در. ماهیسا با خنده گفت:
- راحت باشین. من جام خوبه.

اونقدر مهران دلچک بازی در آورد که تمام مسیر رو خندیدیم. مسلماً اگر ماهیسا نبود بقیه هم می اومدن، اما خب مراعات کرده بودن که نیان. دور و بر ساعت یازده بود که رسیدیم. بنا به گفته ی پدرجون و سعید همه لباس گرم برداشته بودیم. که البته کار خوبی کرده بودیم. هوا سرد بود. با اینکه خورشید وسط آسمون بود اما سوز سرد می اومد.

سعید چادر مسافرتی رو به پا کرد و سریع از صندوق عقب هیزم در آورد و شروع کرد به درست کردن آتیش. سردی هوا بعد از چند دقیقه برامون عادی شد. جنگلی خیلی زیبا که با وجود اینکه هفته ی اول آذر ماه بود اما رنگ و بویی از زمستون داشت و بعضی از برگ ها قطره های شبنم روشن یخ زده بود.

پدرجون از جمع فاصله گرفت و در حالی که بالای تنه ی افتاده ی درختی ایستاده بود برای من دست تکون داد و گفت:

- بیاین جواهر گل رامیان و ببینید.

مهران از همه زود تر به سمتش دوید و کنار پدرجون بالای کنده ایستاد. من و ماهیسا هم آهسته به سمتشون رفتیم.

سعید که کنار آتش نیمه جوشنش نشسته بود گفت:

- استخر طبیعی.

مهران با لبخندی کش اومده گفت:

- بچه ها خیلی تعریفش رو می کردن. کاش تو هوای گرم می اومدیم، می شد یه بدنی به آب بزنیم.

من و ماهیسا هم کنارشون قرار گرفتیم. واقعا منظره ی رویایی بود. به قول سعید، استخر طبیعی! ماهیسا دهنش باز موند:

- ای کاش وسایل نقاشیم رو می آوردم ... اینجا یه تیکه از بهشته.

بابا دستی به شونه مهران زد و گفت:

- ایشاله تابستون با یه جمع مردونه میایم.

لبخند مهران عمیق تر شد و سعید با صدای بلندی گفت:

- تا یه ساعت دیگه هوا گرم تر می شه ... مرد باشی یه دست شنا می تونی کنی.

و خودش خندید به سمتش برگشتم و ناخواسته اخمی کردم که باعث شد لبخندش و جمع کنه. مهران هم بادی به غبغب انداخت و گفت:

- پس چی که مردم!

پدرجون خیلی جدی گفت:

- هر چقدر هم که هوا گرم تر بشه باز هم به درد آب تنی نمی خوره. این آب خیلی سرده.

... ساعتی گذشته بود. مادر جون و سعید به کمک هم دیگه بساط چای رو آماده می کردن و مهران، هنوز همونجا روی گنده ایستاده بود و به آب نگاه می کرد. پدرجون نگاهی به مهران انداخت و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و زیر لب گفت:

- خدایا خودت همه چیز و درست کن.

حتما منظورش به قضیه ی پدر و مادر من بود. بی خیال پدر جون، من خودم هم دیگه حساس نیستم.

سعید در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت:

- می رم از داخل شهر نون می گیرم برمی گردم.

مادرجون سرش رو تکون داد و سعید با صدای بلند گفت:

- نمیای مهران؟

و مهران بدون اینکه نگاهش رو از منظره ی رو به روش بگیره گفت:

- نه. تو برو.

سعید هم بی حرفی سوار ماشین شد و حرکت کرد. سعید که رفت انگار ته دلم یکی گفت که نباید

می رفت. نمی دونم! نگران سعید شده بودم؟ نه اینطور فکر نمی کنم.

مهران از روی کنده به سمت دیگه اش روی زمین پرید. پدرجون گفت:

- نری یه وقت توی آب؟

مهران با لبخندی گفت:

- مگه مغز خر خوردم؟

پدرجون لبخندی زد. مهران آروم به سمت پایین رفت و از نظرم دور شد. مادرجون رو به ماهیسا

گفت:

- دخترم به من کمک می کنی گوشت ها رو به سیخ بزنیم؟

ماهیسا هم با لبخند گشادی گفت:

- با کمال میل.

دل لعنتی آروم بگیر. چه مرگته؟ پدرجون در حالی که بلند می شد گفت:

- برم پیش این بچه یه وقت نره تو آب.

و هنوز پاش و توی کفش نکرده بود صدای شالاپ آب اومد.

زود تر از پدرجون من به سمت کنده دویدم. قبل از اینکه قلبم بایسته صدای مهران بلند شد:

- یوهووو. یخه یخ.

روی کنده ایستادم و نفس سنگینم رو بیرون فرستادم. پدرجون هم مثل من پا برهنه کنارم ایستاد. زود تر از من به خودش اومد و با خشم گفت:

- بیا بیرون مهران!

مهران که بالا تنه ی برهنه ش دیده می شد در حالی که دندان هاش به هم می خورد شنا کنان گفت:

- میام پدرجون، یه کم دیگه.

رو به مادرجون و ماهیسا گفتم:

- نیاین، داره شنا می کنه.

مادرجون غر غر کنان با صدای بلند فت:

- سرما می خوری پسر، الان وقت شنا کردنه؟

و با ماهیسا مشغول به سیخ کشیدن گوشت ها شدن.

پدرجون به سمت زمین کنار آب سرازیر شد و در حالی که لباس های مهران رو از روی زمین بر می داشت گفت:

- بسه دیگه بیا بیرون. سنگ کوپ می کنی بچه!

مهران سرخوشانه خندید:

- پدرجون معلوم نیست کی دوباره قسمت بشه بیام اینجا بذار سرماخوردگیش و به جون بخرم.

به بدنم لرز افتاد و بی اختیار با حرص گفتم:

- احمق بازی بسه مهران، بیا بیرون.

لبخند دندان نمایی به من زد که به خاطر لرزش دندان هاش شباهت چندانی به لبخند نداشت و گفت:

- یه زیر آبی برم؟

و انگشت اشاره ش رو به نشونه "یک" بیرون آورد. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- فقط زود بیا بیرون.

سرش رو تند تکون داد و رفت زیر آب. نفسم حبس شد و دلم پیچ خورد. یک ثانیه ... دو ثانیه ...

طاقت نیاوردم:

- پدرجون چرا بالا نیومد؟

پدرجون با تعجب به من نگاه کرد:

- بابا جان! چند ثانیه س همش.

و با صدای بلندی گفت:

- مهران بیا بالا خواهرت نگرانه.

... - مهناز اینجا یه قبره ...

با به خاطر آوردن خوابم تکراریم بی اراده زدم زیر گریه:

- چرا نمیاد بالا!؟

و با این حرف به سمت پدرجون دویدم. پدرجون با نگرانی به من نگاه کرد و دوباره با صدای بلند

تری گفت:

- مهران بیا بالا گفتم.

صدای ماهیسا هم اومد:

- چی شده مهنازی؟

حالا اون ها هم نزدیکم می اومدن. با گریه گفتم:

- مهران رفته زیر آب نمیاد بالا!

پدرجون رو به مادرجون گفتم:

- هنوز یه دقیقه هم نیست رفته پایین. الان میاد. حتما شوخیش گرفته.

ماهیسا و مادرجون دست هاشون رو توی آب شستن.

پدرجون لباس های مهران رو روی زمین رها کرد و کاپشن خودش رو در آورد و موبایلش رو هم

بیرون گذاشت و داخل آب شیرجه زد ... یک ثانیه ... دو ثانیه ... ده ثانیه ... بیست ثانیه ...

آب نا آرام شد و پدرجون سرش رو با نفس عمیقی بیرون آورد. ماهیسا با دو دست دهنش رو چسبید و مادرجون ضربه ی آرومی به صورتش زد. پدرجون دوباره نفس گرفت و به زیر آب رفت.

بیست ثانیه ... سی ثانیه ... و باز هم نا آرامی آب و تنها بیرون آمدن پدرجون.

جیغ زدم. دیگه جای شک نیست:

- مهران...

و به سمت آب دویدم. دست های ماهیسا دور کمرم حلقه شد، دوباره جیغ زدم:

- مهران...

نفس هام به خاطر گریه بند می اومد. مادرجون زمزمه کرد:

- یا فاطمه ی زهرا.

پدرجون دوباره به زیر آب رفت. چند بار پدرجون زیر آب رفت و تنها بیرون برگشت؟ چند بار!؟

- بیا بیرون مهران...

سعیدی که از راه رسید و بی تعلل با لباس پرید توی آب و اون هم دست خالی برگشت. پدرجونی

که از شدت سرما به خودش می لرزید و دستش رو روی پهلوش گذاشته بود و روی زمین سجده

رفته بود. مادر جون که به زمین و صورت خودش چنگ می کشید و ماهیسا که همچنان با تمام قدرت من و چسبیده بود.

گریه کردم:

- ماهیسا ولم کن.

- ولم کن بذار برم بیارمش.

- من جز مهران کسی رو ندارم.

سعید رو تار می دیدم. صدای صحبتش رو گنگ می شنیدم. نگاهم رو چرخوندم. چرا همه از پشت درخت نگاهم می کردن! همه اون هایی که این مدت درگیرشون بودم؟! یا شاید شبیه اون ها بودن! حالا ایستاده بودن و نگاه می کردن. همه ی قیافه هایی که با همه عجیب و غریب بودنشون نمی تونستن به اندازه ی از دست دادن مهران ترسناک باشن.

صدام کلفت و دو رگه شده بود. سعید نزدیکم اومد:

- آروم باش دختر عمو. زنگ زدم آتش نشانی. الان نیرو جمع می کنن و میان.

صاف ایستادم و به سعید نگاه کردم. دندون هام و به هم فشردم و از غافل شدن ماهیسا سواستفاده کردم و خودم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم و به سعید حمله کردم:

- خفه شو ... همش تقصیر تو بود.

سعید روی زمین افتاده بود و فقط صورتش رو کج کرده بود و هیچ تلاشی برای دور کردن من انجام نمی داد. به صورتش سیلی زدم و به سینه ش مشت کوبیدم، جیغ زدم:

- تو گفتی بیایم اینجا، تو تحریکش کردی که بره توی آب.

سعید فقط گریه می کرد. ماهیسا من و عقب کشید و سعید فقط توی جاش نشست و با صدای بلند گریه کرد.

- گریه کردنت دردی دوا نمی کنه سعید! نیرو خبر کردنت دردی دوا نمی کنه.

سرم رو روی زمین گذاشتم:

- دیگه بالا نیامد! ... بیاد بالا زنده ش نیامد ... نیامد . چرا نبودى که بیرون بیاریش؟! پدرجون دیر رفت، چرا تو اینجا نبودى!

چند ساعت گذشت؟ چند بار غواص رفت زیر آب؟

کلاشه رو از روی صورتش برداشت، خون از بینیش بیرون می زد، نفس نفس زنان گفت:

- فشار تو دهنه ی مخروطی زیاده! چیزی نیست.

با صدای کلفتم ضجه زدم:

- یعنی چی که چیزی نیست؟! ... جلوی چشم خودم رفت زیر آب.

نگاه ترحم آمیز همه روی صورتم نشسته بود و مرد غواص حرف از نبودن کسی می زد که همه ی زندگی من بود.

ساعتی پیش آمبولانس پدرجون رو برده بود، خان عمو و عمه شهین و یه سری دیگه خودشون رو رسونده بودن.

نور چراغ های گردان ماشین پلیس و آتش نشانی جنگل تاریک رو روشن کرده بود و مردم محل، دور تا دور بالای چشمه ایستاده بودن.

بی رمق بودم، هق هق می زدم. صورت ماهیسا از شدت گریه گلی شده بود. کسی رد شد.

از کنارم کسی رد شد که همه ی هیکلش سفید بود.

یکی شبیه دوست نرگس.

یکی مثل «آق».

قدمی مونده به چشمه ایستاد و به سمتم برگشت. «آق» بلند بود. هر چی بیشتر به صورتش نگاه

کردم نتونستم ابتدا و انتهای چشم هاش رو تشخیص بدم. اما لبخندش رو دیدم.

غواص بعدی کلاهش رو روی صورتش کشید تا آماده ی رفتن به زیر آب بشه. از روی زمین بلند شدم. ماهیسا با استرس نگاهم کرد:

- کجا مهنازی؟

عمه شهین به سمتم دوید:

- جانم عمه؟ بذار این آقا هم بره تو...

رو به مرد غواص که به سمت من برگشته بود و ثابت ایستاده بود گفتم:

- نرو.

کلاهش رو از روی صورتش تا ابروهایش بالا کشید و با تعجب گفت:

- چرا؟

سطح آب به خاطر فرو رفتن «آق» سفید شد؛ مطمئنا فقط من دیده بودمش.

و به ثانیه نرسید که آب کمی ناآرام شد و چیزی به سطح آب رسید. چیزی؟ اون مهران من بود. که برعکس روی آب قرار گرفته بود.

همه با دهن باز به جسد مهران نگاه می کردن. غواص زود تر به خودش اومد و داخل آب رفت و بیرون کشیدش. صدای ناله خان عمو و عمه شهین بلند شد.

دوباره چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت:

- مگه نگفتم بیا بیرون؟

بالای سر مهرانم نشستم:

- داداشم؟

دستم رو توی موهایش کشیدم.

- قربونت برم ... مهرانم؟

سرش رو توی بغل گرفتم:

- داداش با غیرتم؟

- داداش خوشگلم؟

- داداش مردم.

در حالی که با صدای بلند ضجه می زدم پیشونیم و به پیشونی سرد و بی روح داداشم تکیه دادم.
چقدر غریبیم مهران! چقدر من و تو غریبیم ...

- دستت رو بیار بالا مهناز جان.

دست هام رو درحالی که بالا می بردم گفتم:

- خودم می پوشم.

اما انگار خودم هم باور داشتم که هیچ نایی واسه تعویض لباس ندارم.

تی شرتم رو از تنم بیرون کشید و پیراهن مشکی رو تنم کرد. بلندی پیراهن تا کمی بالا تر از زانوم بود. ماهیسا موهام رو دسته کرد و از زیر یقه بیرون کشید و شروع کرد به بافتن.

دوباره چشم هام پر از اشک شد. لب های مریم لرزید:

- مهناز داری خودت و از بین می بری!

بغضم برای بار هزارم شکست و با صدای بلند گریه کردم. با دست هام صورتم و پوشوندم و متوجه نشدم کدوم یکیشون سرم رو در آغوش گرفت.

صدای گلناز عروس عمه شهین تو افاق پیچید:

- خونواده سپهر اومدن.

ماهيسا دست هام و از روی صورتتم برداشت و با دستمال اشک هام و پاک کرد:

- مهناز جان می دونم تو شرایط خوبی نیستی. اما سعی کن جلوی خونواده ی سپهر با مامان و بابات ...

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- واسه چی اومدن؟ برای کی! مهران که دیگه نیست!

و دوباره به گریه افتادم. گلناز سرش رو پایین انداخت. مریم جوراب شلواری کلفتی رو روی تخت گذاشت و گفت:

- بپوش بریم بیرون.

سرم رو تکون دادم و در حالی که هنوز اشک هام روون بود بلند شدم و شلوارم رو در آوردم و جوراب شلواری رو پوشیدم.

موهای بافته شده ام رو بالا جمع کردم و روسری ساتن مشکی با حاشیه ی طلایی رو سرم کردم. آماده بودم. یاد شب بله برونم افتادم ...

... رو سری رو سرم کردم و گفتم:

- خوبم؟

مهران اخمی کرد و گفت:

- آره، واسه رفتن تو قبر خوبی!

به سمتم اومد و گفت:

- مهناز خداییش یه نگاه به خودت تو آینه بنداز بعد این نظر رو بپرس.

مهران؟ من الان هم آماده ام، حالا چی؟ حالا واسه تو قبر رفتن خوبم؟ پس چرا تو توی قبر رفتی؟ همین یه ساعت پیش جلوی چشم هام.

لبم رو گاز گرفتم و با پشت دستم اشک هام و پاک کردم. رو به مریم گفتم:

- بقیه کجان؟

گلناز گفت:

- سپهر و مانی تو هالن. بقیه هم رفتن مسجد.

سرم رو تکون دادم و دستگیره رو پایین کشیدم.

سپهر روی مبل نشسته بود که با دیدنم سریع بلند شد. مانی (پسر عمه شهین) هم کنارش ایستاد.

مانی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- تسلیت می گم دختر دایی.

سپهر بی هیچ حرفی چشم های قرمزش رو به من دوخته بود. اگه مانی اینجا نبود بی شک برای سپهر سفره دلم رو باز می کردم تا شاید بتونه آرومم کنه.

دسته ی روسریم رو توی دست گرفتم و گفتم:

- ممنون.

گلناز از اتاق بیرون اومد و دست مانی رو گرفت و در حالی که به سمت در ورودی هال می رفتن گفت:

- ما میریم مسجد.

میریم هم چادری رنگی به دستم داد و با ماهیسا به سمت در رفتن. قبل از خروج گفت:

- نمی خواد در خونه رو قفل کنی، شاید چیزی لازم بشه.

سرم رو تکون دادم و اون ها هم از خونه خارج شدن. به محض بسته شدن در سپهر به صورتم نگاه کرد و گفت:

- مهنازم؟

لبهام و به هم فشردم و بی هیچ تلاشی چشم هام پر از اشک شد و گونه هام خیس. دست هاش و باز کرد. به سمتش رفتم و خودم رو توی آغوشش انداختم. نه اینکه نوازش دست هاش آرومم کنه، اما همین که تموم مدتی که گریه می کردم و حرف می زدم چیزی نمی گفت باعث می شد سبک بشم.

نمی دونم چقدر گذشت که خودم از آغوشش بیرون اومدم و بعد از اینکه چادر رو روی سرم انداختم از خونه خارج شدیم.

چادر رو شل روی سرم انداخته بودم و سپهر با مهربونی تا رسیدن به مسجد اون رو روی سرم مرتب می کرد. آروم گفت:

- معذرت می خوام اگه دیر رسیدم و موقع خاک سپاری نبودم. خیلی اذیت شدی نه؟
سرم رو کج کردم و گفتم:

- دیگه وقتی که قرار نیست باشه، فرقی نمی کنه اولش باشه یا زمان زیادی گذشته باشه.
به صورتش نگاه کردم:

- من از دیروز ظهره که دارم اذیت می شم.
لبخند مهربونی زد:

- مامان و بابات رو دیدی؟
پوزخندی زدم:

- نه. ولی مریم اینا می گن موقع خاک سپاری جفتشون بودن.
دستم رو چسبید:

- اصلا خودت رو اذیت نکن باشه؟ نمی خواد چیزی بهشون بگی.

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم. جلوی در فاطمیه ازش جدا شدم و اون به قسمت حسینیه رفت. جلوی کفش داری ایستادم.

- می دونی مامان! وصله ی ناجوری.

به کفش ورنی مشکی با سگک درشت نقره ای و پاشنه دوازده سانتی خیره شدم. ندیده می دونم مال مامان جونمه.

در حالی که پوزخند روی لبم بود وارد فاطمیه شدم. اولین نفر که نگاهم بهش افتاد مادر جون بود که انگار از دیشب پنجاه سال پیر تر شده بود. با دیدنم صدای گریه ش بلند شد، کنارش عمه شهین نشسته بود و بعدش هم زن خان عمو.

زنی به سمتم اومد و آغوشش رو باز کرد، همین که خواستم به ذهنم فشار بیارم که بدونم کیه، تصویرش تو ذهنم نقش بست. مادر سپهر.

من رو به آغوش کشید و من هم گریه ام رو سر دادم. دستم رو گرفت و به سمت مادر جون برد. بین خودشون جا باز کردن. با صدای آرومی رو به عمه شهین گفتم:

- مامانم کو؟

با علامت سر به زن خان عمو اشاره کرد و با صدای آرومی گفت:

- کنارش نشسته.

کمی سرم رو خم کردم تا یکی از نگاه های تحقیر آمیزی که آماده کرده بودم رو بهش بندازم که با دیدن زنی شکسته با چشم های گود افتاده و موهای یکدست سفید دهنم باز موند.

شک کردم که مادرم باشه!

نگاهش رو که بالا آورد، تمام باور هام فرو ریخت. مادر من !! کی اینقدر پیر شده بود؟ از دیشب!

لبخندی زد و نگاهش رو دوباره به زیر انداخت. چشم هام و بستم.

..

دستم رو توی موهام فرو بردم و بازشون کردم و خطاب به سپهر گفتم:

- کار خوبی نکردی مامان و بابات و این همه راه کشوندی تا اینجا. بیچاره ها هنوز خستگی از تنشون بیرون نیومده باز برگشتن.

لبخندی زد و گفت:

- یه دونه عروس که بیشتر ندارن! وظیفشون بود.

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم مشخص نشه، روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- امشب کجا می خوابی؟

در همون حالتی که روی زمین نشسته بود به تخت نزدیک شد و دست هاش رو لبه ی تخت گذاشت و گفت:

- می رم ویلای عمو طاهرت. امشب این خونه مال خانوم هاست.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- الان بهت گفتن ویلا توی ذهنت یه قصر نساز؛ عمو اینا به خونه ی توی روستاشون می گن ویلا.

خندید و گفت:

- حالا هر چی ... تا کی اینجا می مونی؟

سرم رو به آرامی تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم.

لبخندش از بین رفت و خیلی جدی گفت:

- بعد از مراسم هفت می برمت آمل.

چشم هام گرد شد و در حالی که می نشستم گفتم:

- واسه چی پیام آمل!؟

خیلی عادی گفت:

- استراحت کنی، و امتحانات میانترم که از هفته ی آینده شروع می شه ...
با حرص وسط حرفش رفتم و گفتم:
- داداشم مرده سپهر! از من می خوای امتحانات شرکت کنم؟!
و چشم هام پر از اشک شد. خیلی سریع بلند شد و روی تخت نشست و گفت:
- شلوغش نکن. خدا بیامرزه مهران رو، ولی اگر بود خودش هم الان می رفت مینودشت و برای امتحانات میانترم و ترم آماده می شد. حالا هم بیشتر منظور من روی استراحت کردن تو بود!
- با اخم روم و ازش گرفتم و گفتم:
- همین جا هم می تونم استراحت کنم.
به کنایه گفت:
- استراحت کنی یا بری دنبال روح بازی؟!
با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
- من واقعا تو شرایطی نیستم که بهم متلک بندازی.
فکش محکم شد و بی حرف زل زد تو چشم هام. چند ثانیه هر دو با حرص به هم دیگه زل زدیم تا اینکه سپهر کوتاه اومد، نفسش رو فوت کرد و گفت:
- فعلا بگیر بخواب. بعد در موردش حرف می زنیم.
سریع دراز کشیدم و پشت بهش چرخیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.
- مهران پسر خوبی بود.
نفسم رو داخل کشیدم.
- امشب شب اول قبرشه.
لب هام لرزید و اشک به چشم هام هجوم آورد.

- شاید یه سر با پسر عموت سعید رفتیم قبرستون. یه ساعتی قرآن می خونم. بعد می رم خونه ی عموت.

پتو رو روی سرم کشیدم و هق هق گریه ام بلند شد. دستش روی بازوم نشست و صدای بوسه ای که از روی پتو به سرم زد بلند شد، نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- معذرت می خوام اگه باعث شدم فکر کنی دارم بهت متلک می ندازم ... من فقط نگران توام، همین.

صدای باز شدن در اتاق اومد و دست سپهر از روی بازوم برداشته شد.

- ببخشید، نمی دونستم شما تو اتاقین.

- نه اشکالی نداره ماهیسا خانوم. داشتم می رفتم.

تخت تکونی خورد و سپهر از ماهیسا خداحافظی کرد. دوباره تخت تکونی خورد و پتو از روی سرم برداشته شد و ماهیسا با ناراحتی گفت:

- تو چرا رفتی زیر پتو؟

چشم های قرمز و صورت خیس از اشکم رو که دید گفت:

- بمیرم الهی، داشتی گریه می کردی؟

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید و گفت:

- حداقل سرت و نبر تو یه وقت خدایی نکرده خفه نشی!

از روی تخت بلند شد، به پهلو چرخیدم و نگاهش کردم. رخت خوابش رو روی زمین پهن کرد و گفت:

- می دونم شرایط خوبی نداری ولی بذار بگم تا چه حد پیش رفتم.

توی جاش نشست و گفت:

- تموم مدت ناهار از کنار نرگس جم نخوردم. می گفت ایرج دوستش داره اما نعمت نمی ذاره.
دختر خواهرش هم گفت از بزرگتر هاش شنیده وقتی نرگس عروس شده بوده، روز های اول
ازدواجش حرکت های عجیب و غریبی انجام می داده، مثلا وقتی میخواست مسواک بزنه به جای
تکون دادن مسواک سرش رو تکون می داده.

ابروهام بالا رفت و ماهیسا ادامه داد:

- یا شیر آب رو باز می داشته و یادش می رفته که می خواسته چی کار کنه.

یهو با هیجان به سمتم برگشت و گفت:

- نکته ای که به نظرم مهم تر از همه س، اینه که نرگس هنوز دختره.

چشم هام گرد شد و گفتم:

- واقعا؟!

سرش رو تکون داد:

- می گفت نمی شده که مقاربت داشته باشن. شوهرش به محض نزدیکی تمام شهوت و گرمایش
فروکش می کرده.

توی جام نشستم و گفتم:

- یعنی یه چیزی ...

سرش رو تکون داد و گفت:

- یعنی یه طلسم ... یه جادو.

سرم رو از روی بالش برداشتم و متمایل به سمت ماهیسا گفتم:

- یعنی ...

لبخندی شیطانی روی صورتش نقش بست و گفت:

- یعنی جناب آقای پدربزرگ.

در اتاق باز شد و هر دو به سمت در برگشتیم. ابرو هام توی هم رفت. ماهیسا سریع بلند شد و رو به مامان گفت:

- من می رم بیرون. راحت باشید.

مامان سرش رو تکون داد و ماهیسا از اتاق بیرون رفت و در رو هم بست. روی تخت نشستیم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. همون جا کنار در، روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست:

- به من به چشم یک احمق نگاه می کنی نه؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. لبخند کج و کوله ای زد و اشکش روی گونه اش راه گرفت:

- من مادر خوبی براتون نبودم.

دست هاش رو روی صورتش گذاشت و گریه ی بلندش تو اتاق پیچید. می خواستم بگم «نه»، نبود. الان هم اصلا دلم برات نمی سوزه. نه برای گریه هات، نه برای موهایی که در عرض یک ساعت سفید شدن! فقط دلم برای پسرت می سوزه که حیف شد.»

دست هاش و از روی صورتش برداشت و با چند نفس عمیق خودش رو آرام کرد و گفت:

- می خوام کوتاهی که در حق مهران کردم و برای تو جبران کنم.

نه خوشحال شدم، نه نارحت! نه ابروم بالا رفت، و نه حتی پوزخند زدم. بی تفاوت بی تفاوت. گفتم:

- کی خبرت کرد؟

- پدرت.

ابرو هام و تو هم کشیدم:

- مگه شماره ی تو رو داشت؟

بینیش و بالا کشید و گفت:

- آره. اون می دونست کجام؟

از راه بینیم نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- پس چرا مهران نمی دونست! پس چرا به مهران نگفته بود؟

با صدای شلی گفتم:

- چون مهران مدام می خواست من و برگردونه.

- بابا چی؟ نمی خواست که تو برگردی سر زندگیت؟!

سرش رو پایین انداخت:

- پدرت تصمیم رو روی دوش خودم گذاشت و من حالا تصمیم دارم که برگردم.

پوزخند زدم:

- اصلا مهم نیست.

با دهان نیمه باز نگاهم کرد و من با صدای لرزان ادامه دادم:

- اون کسی که براش برگشتن تو مهم بود الان زیر خروار ها خاک خوابیده.

خواست حرفی بزنه که نذاشتم و ادامه دادم:

- به درک که رفتی. به گور سیاه که برگشتی! الان هم برو و دل شوهرت و بخند به ریش من و

پسری که از ذوق دیدن چشمه خودش و به کشتن داد.

تنش لرزید و من با بغض ادامه دادم:

- پدرجون بهش وعده داد که تابستون برای شنا بر می گردن، اما اون از ترس این که شاید نتونه

برگرده طاقت نیاورد.

از روی زمین بلند شد و با درموندگی گفتم:

- من مادرتم مهنازا می برمت مینودشت، بهترین عروسی رو برات..

با صدای بلند گفتم:

- همه ی محبتی که در حقم نکردی و می خوای بکنی بخوره تو سر خودت و رفقای آشغالیت. تو و شوهرت برین به درک.

نفس کم آورده بودم، قدمی به سمتم اومد:

- تو نمی تونی رو حرف من ..

جیغ زدم:

- ساکت شو. ادعای مادر بودنت می شه؟ کجا بودی شب بله برونم؟ کجا بودی؟

در اتاق باز شد. مامان قدم دیگه ای به سمتم برداشت، بازم جیغ زدم:

- گمشو برو همون گوری که تا الان بودی. برو پیش دوستات بگو بشن مرهم داغ از دست دادن پسرت.

عمه شهین به سمتم اومد:

- آرام باش عمه.

دست های عمه روی گونه هام نشست. دست هام رو روی دست هاش گذاشتم و با گریه تو چشم های عمه شهینم گفتم:

- باید مهران می مرد تا سرشون به سنگ بخوره؟

عمه پیشونیم و بوسید:

- قربون قد و بالات برم گریه نکن.

نفسم رو به سختی و با هق هق بالا کشیدم و گفتم:

- نمی دونی چقدر مهران خودش و به آب و آتیش زد تا شماره ی این زن و پیدا کنه! اون وقت ... اونوقت بابای آشغالم می دونسته کجاست...

نفسم قطع شد و هر کاری کردم نتونستم گریه کنم. عمه دستش روروی قفسه سینه ام گذاشت و آروم مالش داد. دیگه مامان توی اتاق نبود.

- گریه کن مهناز جان. جیغ بزنی عمه.

نفسم نبود. هوا نبود. عمه تار می شد. چشم هام بسته. بازوم به خاطر نیشگون عمه سوخت و باعث شد حجم عظیم هوا به ریه هام هجوم بیاورد و با صدای بلند گریه کردم، عمه سرم رو بغل کرد و آروم زمزمه کرد:

- نمی دارم هیچ کس اذیتت کنه. خیالت راحت عمه. پدرجون به بابات گفته بعد از مراسم سوم دست زنش رو بگیره و بره و از این به بعد مراسم به مراسم بیان.

نفس راحتی کشیدم. من همین و می خواستم، میخواستم که این دوتا ملک عذاب نباشن.

روی زمین مه ریخته بود و همه جا تاریک بود. سرم بی نهایت درد می کرد و چشم هام درست نمی دید. فضای قبرستان به خاطر نور تک چراغ کنار سر در کمی روشن بود. اما هر چقدر پیش تر می رفتم تاثیر نور کمتر می شد.

دیدمش. بین انبوهی از گل ها. کنار تل خاک به حالت چهارزانو نشستم و سرم رو به خاک رسوندم. چشم هام و بستم. عمیق احتیاج به خواب داشتم....

.... دستی روی بازوم نشست و فشار زیادی بهش وارد کرد. با حرص دست رو پس زدم و چشم هام و باز کردم. زنی با موهای آشفته بالای سرم بود، هراسان توی جام نشستم.

از درد به خودش می پیچید و گریه می کرد:

- یه کاری کن مرد، دارم می میرم.

نگاهم رو سرگردان دور اتاق چرخوندم. دوباره به بازوم آویزون شد:

- نعمت به دادم برس. برو یکی رو خبر کن.

رو بهش داد زدم:

- نعمت کدوم خریه؟

خودم از صدای خودم تعجب کردم. صورتش رو از انزجار جمع کرد :

- تو باز مست کردی؟

نگاهم به پسر بچه ای افتاد که کنج دیوار خودش رو جمع کرده بود و آرام گریه می کرد. دوباره صدای زن تو اتاق پیچید:

- فکر کنم بچه داره به دنیا میاد.

نگاهم به سمت شکمش کشیده شد. اونقدر ها بزرگ نبود که پا به ماه به نظر برسه!

- یه کاری کن نعمت. درد داره من و می کشه ... یه کاری کن ...

... فشاری به هر دو شانه ام وارد شد و من رو به سمت عقب کشید و صدایی توی گوشم پیچید:

- دختره ی بی فکر!

و به فاصله ی ثانیه ای حس معلق بودن بهم دست داد و گرمایی رو با یک طرف صورتم حس کردم. چشم هام و آرام باز کردم. اخم های سپهر توی هم بود. متوجه نگاهم که شد صورتش رو پایین آورد و با همون اخم گفت:

- روز و ازت گرفتن نصفه شب رفتی سر خاک مهران؟

تازه انگار مغزم شروع به فعالیت کرد. چشم هام و کامل باز کردم و در حالی که دست هام و به گردن سپهر می رسوندم تقلا کردم که از بغلش پایین بیام اما اون من رو محکم تر به خودش فشرد و غرید:

- تکون نخور.

با ناراحتی گفتم:

- یه چیزی درست نیست سپهر! من دیشب هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود. من و بذار زمین زشته ...

صاف ایستاد و با عصبانیت گفت:

- سه ساعته که کل روستا رو شخم زدیم. تو دختر چرا اینقدر بی فکری؟!

باز هم خواستم خودم رو از آغوشش جدا کنم که این بار با صدای بلند و محکمی گفت:

- گفتم تکون نخور.

عضلاتم شل شد و بی حرکت توی آغوشش فرو رفتم و تا رسیدن به خونه ی پدرجون نگاهم رو از صورتش نگرفتم. به محض باز شدن در حیاط چشم هام و از خجالت بستم.

پدرجون:

- خدایا شکرت. کجا بود پسرم؟

سپهر:

- سر خاک مهران بود.

عمه شهین:

- اونجا چی کار می کرد؟

مریم:

- آخی. الهی بمیرم. حتما دلتنگ داداشش بوده.

صدای گریه ی مادرجون بلند شد. نرمی تشک رو با پشتم احساس کردم. چشم هام و باز کردم. کسی جز من و سپهر توی اتاق نبود. کلافه لبه ی تخت نشست و به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- تو این سرما با چه فکری بلند شدی با این سر و وضع از خونه بیرون رفتی. اونم قبرستون!

ساکت نگاهش کردم. دستش رو توی موهام فرو برد و گفت:

- تموم پیشونیت و موهات پر از کثیفی شده. پر از برگ و گل.

و شروع کرد به جدا کردنشون از موهام. صورتم از درد توی هم رفت و زیر لب گفتم:

- سپهر، یواش تر.

اما اون بی توجه به من به کارش ادامه داد. انگار خیلی عصبانی بود. میج دستهایش و چسبیدم و سرم رو عقب کشیدم و با صدای بلند تری گفتم:

- چی کار می کنی! موهام و کندی.

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

- فکر می کنی این کارها رو می کنی مهران خوشحال می شه؟

کلافه روی تخت نشستم و گفتم:

- چرا متوجه نیستی سپهر! من اصلا یادم نمیاد چه جور از خونه خارج شدم و خودم رو تو تاریکی به قبرستون رسوندم!

پوفی کرد و نگاهش رو گرفت. دستم رو بالا آوردم و صورتش رو چسبیدم و به سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- من فقط یادم میاد که بالای قبر رسیدم و بعد از اینکه کنارش نشستم سرم رو روی خاک گذاشتم و خوابی...

حرفم رو نیمه رها کردم. و نگفتم که بعد تو جلد نعمت نامی، شاید پدرجون! شاهد درد زایمان زنی بودم. ابروهایش و بالا برد و گفت:

- خب! بعدش!؟

- بعدش؟

با حرص گفت:

- آره. بعدش، البته هیچ بعدی وجود نداره چون من اومدم و تو رو اونجا پیدا کردم. دختره ی احمق پدربزرگت داشت دل می نداخت!

چشم هام پر از اشک شد:

- تو حق نداری با من این شکلی حرف بزنی!

باز هم نفسش رو فوت کرد و گفت:

- خیلی خب. معذرت می خوام. ولی قبول کن که کارت درست نبود.

اشکم به روی گونه ام چکید:

- چرا باور نمی کنی؟ میگم یادم نمیاد چطور خودم رو به اونجا رسوندم!

اخم هاش رو باز کرد و دستش رو به صورتش رسوند:

- باشه. حالا گریه نکن.

دستش رو پس زدم و گفتم:

- به خدا راست می گم. من هیچی یادم نمیاد!

صدام بی این که روش تسلط داشته باشم اوج گرفته بود. سپهر سرم رو در آغوش گرفت و گفت:

- باشه گلم باور می کنم. معذرت می خوام. الان استراحت کن بعد با هم می ریم دیدن مهران.

توی بغل سپهر اونقدر گریه کردم که به خواب رفتم.

سرم رو روی شونه سپهر گذاشته بودم و آرام روی خاک دست می کشیدم.

- الان بهتری؟

بینیم و بالا کشیدم:

- آره. ممنونم.

دوباره دستم رو روی خاک کشیدم و این بار با صدای لرزانی گفتم:

- سپهر اصلا باورم نمی شه که مهران زیر این همه خاک خوابیده باشه!

دستش رو روی سمت چپ صورتم گذاشت و گفت:

- هیسس. دوباره شروع نکن.

بغضی که تا شکستنش چیزی نمونده بود رو فرو دادم و چشم هام و بستم.

- مهناز؟

بدون این که چشم هام و باز کنم جواب دادم:

- بله؟

- این دوست جدیدت ... ماهیسا! تا کی قراره اینجا بمونه؟

چشم هام و باز کردم:

- اون برای انجام کاری اومده اینجا که هنوز انجامش نداده.

دستش رو نوازش گونه روی صورتم می کشید:

- هنوز هم می خواین پی به رازی که به وجودش شک دارین ببرین؟

نفسم رو بیرون فرستادم:

- چیزی به برملا شدنش نمونده.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و به قسمتی از قبرستون که قبر سونا خاک بود اشاره کردم و گفتم:

- اونجا، یه چیزی زیر ریشه درخته که اگه اون و در بیاریم به احتمال زیاد همه چی تموم میشه.

سپهر هم به همون سمت نگاه کرد و گفت:

- خب چرا در نمیارینش؟

و با تعجب به من نگاه کرد. شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- خواستیم این کار و کنیم ولی هر بار به شکلی نشد.

دستم رو چسبید و بلند شد، با ابروهای بالا رفته گفتم:

- کجا؟

در حالی که به اون سمت می رفت گفتم:

- بیا یه بار دیگه هم امتحان کنیم.

در حالی که دنبالش کشیده می شدم گفتم:

- سپهر من می ترسم. نمی دونم این دفعه چه جوری محافظ هاش من و دفع می کنن!

درخت رو اشاره کرد و گفت:

- این بود؟

و تایید من رو که دید جلوی درخت نشست و گفت:

- مگه گنجه که محافظ داشته باشه؟

کنارش نشستم و گفتم:

- نمی دونم.

- کجاشه؟

فرو رفتگی که سِری پیش خودم ایجاد کرده بودم رو اشاره کردم و گفتم:

- اینجاست.

جلوی درخت نشست و شروع کرد با دست به کندن زمین.

با وحشت نگاهم رو اطراف می چرخوندم. به نظرم هر لحظه امکان داشت یه وسیله ای یا یه شخصی یا هر چیزی باعث دور کردن ما از اون درخت بشه. اما سپهر همچنان با دست مشت مشت خاک بر می داشت.

شنیدم ... زمزمه ها ... جیغ ها....

- سپهر کافیه. من می ترسم.

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- بذار ببینیم این تو چی هست که ماجرا تموم بشه بره پی کارش.

دیدم ... سایه ها نگاه ها

بغض کردم و با این که نمی خواستم اما چشم هام و گوش هام دنبالشون کشیده می شد. با سرعت و سردرگم می دویدند. بعضی ها به صورت سایه و بعضی ها واضح تر. حتی نگاه بعضی ها رو هم می دیدم. اما هیچ کس نزدیکمون نمی شد.

- مهناز جان چقدر باید بکنم؟

صدای خنده ی سپهر توی جیغ اون سایه ها گم شد:

- یه کم دیگه بکنم درخت از ریشه در میاد.

نگاهم روی دُمی بود که به دنباله ی بدنش کشیده می شد و پوستی که از پشت شونه هاش به روی سرش کشیده بود. نگاه زرد و خشمگین ... ولی ترسیده.

- مهناز؟ ... اینجا چیزی نیست!

ایستادند ... و به آرامی محو شدند. سرم رو پایین آوردم و با دهن نیمه باز به سپهر نگاه کردم:

- چی؟!؟

ونگامم به حفره ای افتاد که حالا خیلی بزرگ شده بود. اشاره ای به حفره کرد:

- اینجا چیزی نیست که! چقدر باید بکنم؟

بلند شد و جلوی صورتم ایستاد:

- تو چرا اینقدر رنگت پریده؟

سعی کردم نگاهم رو روی صور سپهر بیارم:

- ها!

دست هاش روی بازو هام نشست:

- مهناز خوبی؟ یعنی اینقدر ترسیدی؟! دیدی که چیزی نشد!

چیزی نشد! اگر اون هم چیزهایی که من دیده بودم، دیده بود باز هم می گفت چیزی نشده؟! نگاهم رو دور و برمون چرخوندم و رو به سپهر گفتم:

- اون ها ... اون ها از تو می ترسن.

ابروهای سپهر بالا رفت:

- جان؟!!

ساکت نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه نفسش رو فوت کرد و گفت:

- بهتره بریم خونه.

اما قبل از اینکه من رو هم دنبال خودش بکشونه، از کنارش رد شدم و جلوی درخت نشستم و دستم رو توی حفره بردم.

- مهناز من صلاح نمی دونم تو خودت رو درگیر کنی. به نظر من این ها همه ش تحت تاثیر اون خونه ی نحس تو ی بابلسره.

از گشتن نا امید شدم و دستم رو بیرون آوردم و زیر لب گفتم:

- یعنی چی؟!!

- اگر اون موقع با هم نسبتی داشتیم ابدان نمی داشتیم بری اونجا.

باز هم زیر لب زمزمه کردم:

- اگه اینجا نیست، پس کجاست؟

- حالا هم که با من میای آمل و من دیگه نمی دارم ذهنت سمت این چرندیات بره.

با حرص بلند شدم و بهش گفتم:

- این ها چرندیات نیست!

دست هاش و باز کرد و گفت:

- اگه چرندیات نیست پس چیه؟ دو تا دختر افتادین دنبال روح بازی و کلی آدم رو هم مسخره خودتون کردین.

بدون این که اراده ای روی حرکاتم داشته باشم دست هام و روی سینه ش گذاشتم و هُلش دادم، که چون بی هوا بود قدمی به عقب برداشت و با تعجب نگاهم کرد. بهش توپیدم:

- روح بازی؟ تو چی می دونی سپهر که من دارم چی می کشم! هیچ می دونی یکی از همین هایی که تو بهشون اعتقادی نداری جسد مهران رو آورد روی آب.

پوزخندی زد و گفت:

- واقعا؟

داشت عصبانیم می کرد. دندون هام و به هم فشار دادم و سرم رو از روی تاسف تکون دادم و پشت بهش حرکت کردم. اما هنوز قدمی دور نشده بودم که از پشت دستم رو چسبید و من و به سمت خودش کشید و در گوشم گفت:

- من اعتقاد دارم. خیلی هم اعتقاد دارم. اما نمی خوام تو درگیر بشی. این و بفهم.

من هم در همون حال که سعی می کردم دستم رو آزاد کنم گفتم:

- تو هم این و بفهم که من به میل خودم درگیر نشدم.

در حینی که دستم هنوز توی دست هاش بود سرش رو عقب برد و با صدای بلندتری گفت:

- باور نمی کنم که تو اون ها رو ببینی!

من که از تقلا کردن واسه آزاد کردن دستم کلافه شده بودم با صدای بلندی گفتم:

- منم باور نمی کنم که تو اینقدر بی شعور باشی.

به طرز وحشتناکی حلقه ی دستش دور مچم تنگ شد که بی اراده صدای جیغم بلند شد و درد بدی تو مچم پیچید. دستم رو رها کرد و با صدای آرومی گفت:

- آره ... بی شعورم.

و از کنارم گذشت و با قدم های بلندی دور شد. مچ دستم رو با دست دیگه م چسبیدم و چشم هام از زور درد پر از اشک شد. روی زمین نشستم، چرا هیچ کس درکم نمی کرد! مگه من چی می خواستم؟ هیچ کس جای من و ترس هایی که تحمل می کنم نیست.

- دیدی سپهر! ادعای دوست داشتنت همین بود؟ ما هنوز حتی عقد هم نکردیم! حالا که فهمیدی من چقدر دلیل واسه ترسیدن دارم تو قبرستون تنهام می ذاری!؟

از همون جا که نشسته بودم به قبر مهران نگاه کردم و با صدای بلند همراه با گریه گفتم:

- مهران ... از دست سپهر ناراحتم. بیا و ازم دفاع کن. من که اینجا هیچ کس و ندارم!

سرم و روی زمین گذاشتم و ضجه زدم:

- همتون خیلی نامردین. خیلی.

عمه شهین آروم مچ دستم رو فشرد. قیافه م توی هم رفت. دردش نسبت به ظهر خیلی کمتر شده بود. نفسش رو فوت کرد و گفت:

- در نرفته. ضرب دیده. آخه دختر چرا مواظب نیستی!؟

و از همون داخل اتاق سعید رو که پای تلویزیون بود صدا زد:

- سعید جان؟

سعید توی چارچوب در قرار گرفت:

- جونم عمه؟

عمه دست من که هنوز توی دستش بود رو نشون داد و گفت:

- مچ دستش ضرب دیده. مچ بندت همراهت نیست؟

سعید از همون دور نگاه گذرای به دستم انداخت و گفت:

- نه خونه س ... ولی اگه یه پارچه ی بلند و باریک باشه میشه دستش رو ببندیم.

عمه بلند شد و گفت:

- الان میارم. خودت ببند.

و با این حرف از اتاق بیرون رفت. سعید با سری پایین افتاده وارد اتاق شد و بعد از گفتن «با

اجازه» لبه ی تخت نشست:

- دستت چه طوری ضرب دیده؟

با مکت جواب دادم:

- افتادم.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد. پرسیدم:

- بقیه کجان؟

- بابا اینا که شاهرودن. شب بر می گردن. پدرجون هم با یه سری تو آشپزخونه مسجدن ... سپهر

هم اونجاست.

خوب بود که فهمید منظورم از بقیه سپهر بود؟!

تلفن خونه زنگ خورد. عمه با پارچه ی سفید و باریک بلندی برگشت و به دست سعید داد و به

حالت دو از اتاق خارج شد تا به تلفن جواب بده.

سعید پارچه رو توی دستش مرتب کرد و به دستم اشاره کرد:

- بیار جلو.

دستم رو بلند کردم و رو به روش نگه داشتم و شروع کرد به بستن دستم.

- خدا بیامرزه مهران رو.

سرم رو بالا آوردم. سعید با اخم کمرنگی مشغول بستن دستم بود. منتظر نگاهش کردم تا بقیه حرفش رو بزنه.

- سپهر به نظر پسر خیلی خوبی میاد ... اما به هیچ عنوان فکر نکن بعد از مرگ مهران ... کسی می تونه به خودش چنین اجازه ای بده که تو رو اذیت کنه.

اخم کردم. نگاهش رو بالا آورد و با صدای آرومی گفت:

- می دونم. هیچ کس هیچ وقت نمی تونه جای مهران رو برات بگیره. اما هر وقت حس کردی به کمک احتیاج داری ... یه کمک برادرانه ... روی من حساب کن.

ته پارچه رو زیر بقیه زد و محکمش کرد. و از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه قدمی برداره گفت:

- از ظهر که با سپهر رفتین بیرون و برگشتین تو خودشه. تو هم که این طوری! ... ما کور نیستیم دختر عمو.

به چشم هاش نگاه کردم، لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم. تو قضیه ی ظهر من مقصر بودم یا سپهر؟! وقتی از قبرستون بیرون اومدم درست کنار سردر سنگی ایستاده بود. درسته که تا رسیدن به خونه حرفی نزد اما عصبانی هم نبود. سعید راست می گفت سپهر گرفته به نظر می رسید.

عمه شهین به اتاق برگشت و باند دور دستم رو که دید با صدای بلند از سعید تشکر کرد و قربون صدقه ش رفت.

بعد هر دو لباسمون رو عوض کردیم و به مسجد رفتیم.

ساعتی بود از مسجد برگشته بودیم و نزدیک دوازده شب بود. ماهیسا کنارم روی تخت نشسته بود و هر چند ثانیه با دستمال اشک هام رو پاک می کرد. چشم های من هم که انگار منبع آب شهرداری بود!

صدای بابا از توی هال بلند شد:

- دختر منه! و من اون و با خودم می برم.

و صدای پدرجون بلند تر:

- تو غلط کردی! همین که از خونه م بیرون ننداختم بدون دارم خودم و کنترل می کنم. مهناز با تو هیچ جا نمیا.

لرز کرده بودم و ماهیسا من رو محکم به خودش می فشرد.

- آروم باش مهنازی، پدربزرگت نمی ذاره ببرنت.

این بار صدای مامان هم بلند شد:

- حاج آقا مهناز دختر ماست شما نمی تونین ما رو از دیدنش محروم کنید.

- مهناز یه بچه ی کوچیک نیست که من بخوام چنین کاری کنم.

عمه شهین دنباله ی حرف پدرجون رو گرفت:

- خود مهناز نمی خواد شما رو ببینه.

نفسم سنگین بود. با گریه و صدای آرومی گفتم:

- می بینی ماهیسا چه مامان بابای نامردی دارم!؟

به سرم بوسه زد و گفت:

- تقصیر هیچ کس نیست مهناز. اون ها تو سن پایین ازدواج کردن و زود هم بچه دار شدن. وقت واسه شناخت هم نداشتن. حق بده که نتونستن زندگی گرمی داشته باشن. اون هم بدون حمایت خونواده ها!

سرم رو تکون دادم:

- پس کی به من حق می ده!؟

بابا باز هم داد زد:

- مهناز؟

من و صدا می کرد. از جام تکونی نخوردم.

- گفتم اون با شما جایی نمیاد. این قدر این دختر و اذیتش نکنید. به اندازه کافی سر مرگ برادرش داره آب می شه.

بابا صدایش لرزید:

- بیست سال چه خوب چه بد من پدرش بودم. در عرض دوسه ماه شدین دایه عزیز تر از مادر؟!

به پدرجونم گفته بود. پدرجون ساکت شد. در اتاق باز شد و بابا توی قاب در ایستاد. دروغه اگه بگم چشم هاش پر از اشک نبود:

- مهناز بابا؟ تو فکر می کنی من دلم برای مرگ مهران نمی سوزه؟!

چونه ام لرزید:

- غافل شده بودی بابا! از من و پسرت غافل شده بودی.

مامان هم پشت سر بابا قرار گرفت. نگاهی به مامان انداختم و رو به بابا گفتم:

- به خاطر مامان بود ... حالا که اومده ... مهران که مرده.

گریه ام اوج گرفت:

- من هم که نامزد کردم! ... خودتون دو نفرین. خوش باشید.

بابا قدمی به سمتم برداشت و با بهت گفت:

- مهناز فکر می کنی من چی ام؟! من پدرتم! تا به حال از گل کمتر بهت گفتم؟! تو صدای بلند من

و شنیدی که بخوام دعوات کنم؟

چشم هام تار می دید و گلوم درد گرفته بود:

- هیچ کدوم نمی تونن مهران رو برگردونن. شما که می خواستین آشتی کنین چرا تا مهران زنده بود این کار و نکردین؟!

بابا جلوی تخت رو به روی من زانو زد:

- دختر قشنگم. پاشو وسایلت رو جمع کن بریم خونه. مراسم هفت و چهلم و سالگرد و همه چیز و مینودشت می گیریم.

عمه شهین و سپهر حالا جلوی در ایستاده بودن. سپهر با صورت گرفته و مغموم نگاهم می کرد. دوباره به صورت بابا نگاه کردم. اصلا متوجه نشدم که ماهیسا کی از کنارم بلند شده بود و حالا مامان جاش و گرفته بود!

بابا دوتا دستم رو توی دستش گرفت و با لحن آرومی گفت:

- اگر پدر و مادرم پشتم بودن. اگر حمایتم می کردن و به جای طرد کردنم توجیحم می کردن که ازدواج برام زوده نمی داشتتم با دختر مورد علاقه ام فرار کنم. یا اگر حداقل بعدش حمایتم می کردن مجبور نبودم مادرت رو توی تنگنا قرار بدم برای جور کردن یه لقمه نون، که بعدها ازم زده بشه!

بوسه ای روی دستم زد:

- دختر بابا. ما سختی هامون و با هم گذروندیم. مرگ مهران یه فاجعه س که هیچ جور نمی شه جبراننش کرد.

اشک های بابا سرازیر شده بودن و دلم رو به درد می آوردن.

- ولی قول می دم همه کوتاهیم و جبران کنم.

با التماس نگاهم کرد و گفت:

- فقط نگو که شانس من و مادرت واسه بودنت با ما کمتر از خانواده ی پدر منه!

دوباره به سپهر نگاه کردم. قدمی به داخل اتاق گذاشت و پشت سر بابا قرار گرفت:

- جناب ناصری؟

بابا سرش رو به عقب چرخوند و سپهر ادامه داد:

- معلومه که مهناز دختر شماست و مطمئنا این همون چیزیه که مهران می خواست.

بابا دوباره به سمتم برگشت و با لبخند محوی نگاهم کرد. سپهر ادامه داد:

- اما اگر اجازه بدین. بعد از مراسم هفت با من بیاد آمل تا امتحانات میانترم رو پشت سر بذاره.

پسره ی چلمنگ! شیطونه می گه پاشم پام و تا زانو تو حلقش فرو کنم تا دیگه از من دفاع نکنه!

بابا از روی زمین بلند شد و رو به سپهر گفت:

- ممنون سپهرم.

و دستش رو روی شونه سپهر گذاشت.

- تصمیم گیرنده ی مهناز تویی.

تو دلم گفتم:

- غلط کرده. من خودم واسه خودم تصمیم می گیرم.

سپهر لبخندی زد و دست بابا رو توی دست گرفت و گفت:

- بهتره همه چیز در آرامش حل بشه.

و با اشاره ای به حال ادامه داد:

- منظورم پدرتونه.

بابا نگاهی به حال انداخت و سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد. بدنم رو جمع کردم و مامان که

متوجه شد دست هاش و از روی بازو هام برداشت و از کنارم بلند شد. بابا دوباره به صورتم نگاهی

انداخت و لبخندی به روم زد و به همراه مامان از اتاق خارج شدند، عمه شهین هم در اتاق رو

بست. به سپهر اخم کردم و گفتم:

- نه با تو میام آمل نه میرم مینودشت.

سپهر یه ابروش و بالا فرستاد و گفت:

- چرا. هم میای آمل هم می ری مینودشت. تازه شیراز هم میخوام ببرمت.

دست باندپیچی شده ام رو بالا آوردم و گفتم:

- لابد بازم دستم و می گیری و می بری.

با خنده ای مسخره ادامه دادم:

- ولی این دفعه این یکی دستم رو بگیر که تقارن ایجاد بشه.

دندون هاش و به هم فشرد:

- تقصیر خودت بود.

چشم هام گرد شد:

- تقصر من! یا تو که به من گفتی دیوونه!

چشم های سپهر هم گرد شد:

- من گفتم دیوونه؟ تو چنین حرفی از زبون من شنیدی؟

روم و ازش گرفتم و با لب های جمع شده گفتم:

- بالاخره منظورت که همین بود!

صداش موج خنده گرفته بود:

- دخترچرا اینقدر بهونه می گیری؟

کنارم نشست و دستش رو دور بازو هام حلقه کرد:

- من باعث شدم تو چنین فکری کنی؟ من غلط کردم. خوبه؟

با اخم گفتم:

- چرا یه کاری کنی که بعدش مجبور بشی این طوری حرف بزنی؟

(منظورم به «غلط کردم» گفتنش بود) من رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

– حالا که به حرفم گوش نمی کنی و دست از گشتن دنبال از ما بهترو بر نمی داری، پس من رو هم در جریان بذار که کمکت کنم. باشه؟

ناباورانه بهش نگاه کردم. لبخند شیطونی زد و گفت:

– یه دونه خانومی که بیشتر نداریم!

بی اراده لب هام به لبخند باز شد و قبل از اینکه ازش تشکر کنم لبهانش روی لبهام نشست. صورتش که عقب رفت من داشتم با دهن نیمه باز نگاهش می کردم. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

– شور بود.

و با دهنش مزه مزه کرد و گفت:

– مزه اشک می داد.

خندیدم و ضربه ای به سینه اش زدم. سرم رو توی بغلش گرفتم و گفتم:

– دیگه باهام قهر نکن باشه؟

چشم هام و با آرامش بستم و گفتم:

– باشه ... ولی نمی رم مینودشت.

سینه اش به خاطر خنده لرزید:

– بعدا در موردش حرف می زنیم. فقط قضیه تقارن یادت باشه.

ماهیسا سشوارش رو به برق زد و گفت:

– یاشار می گفت برگردم.

و با خنده اضافه کرد:

- منی گورسی گلیار (دلش برام تنگ شده).

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

- آخی طفلک! شرمنده خیلی بهت این چند روز..

نذاشت ادامه حرفم و بزخم و دستش رو بالا آورد و گفت:

- هیچی نگو. من به میل خودم اومدم و این اتفاقات تقصیر هیچ کس نیست.

مشغول سشوار کشیدن شد و گفت:

- یاشار گفت پیام دنبالت؟ منم رو حساب حرف نامزدت گفتم هفتم داداشت با شما می رم آمل.

نفسم و فوت کردم و زیر لب گفتم:

- خدا نامزد من و ذلیل نکنه!

ادامه داد:

- یاشار گفت بهت تسلیت بگم.

لبخندی نصفه نیمه زدم و گفتم:

- ممنون. ازش تشکر کن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- دیروز غروب با دوستم صحبت می کردم. همونی که دوست زهرا هم هست.

منتظر نگاهش کردم.

- حتما زهرا بهش نگفته. راستی چرا زهرا اینا نیومدن؟

لب هام و جمع کردم و گفتم:

- فکر نکنم خبر داشته باشن. من که بهشون نگفتم. بعدش هم بی معرفت ها الان پنج - شش روزه که مهران مرده واسه خبر گرفتن عادی هم زنگ نزدن!

کار سشوارکردنش که تموم شد در حالی که جمعش می کرد گفت:

- فردا نهار رو که خوردین راه می افتین؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- نه. شب مراسم سالگرد زن سابق پدربزرگمه. شب رو هم می مونیم.

سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد و سشوار رو توی وسایلیش جا به جا کرد. در اتاق باز شد و عمه شهین سرش رو آورد داخل:

- مهناز جان؟ دوستات اومدن.

با تعجب گفتم:

- دوستام؟

ماهیسا به شونه م زد و گفت:

- خب طفلیکیا خبر نداشتن که نیومدن دیگه!

و به روم لبخند زد. فهمیدم که ماهیسا بهشون خبر داده. از اتاق خارج شدم و با پت و مت رو به رو شدم. به قول خودشون بابلی و آملی.

ترانه در حالی که توی گوشیش فرو رفته بود روی تختم دراز کشیده بود و من و ماهیسا و زهرا هم دور سینی چای نشسته بودیم. زهرا هنوز هم چشم هاش قرمز بود. دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

- خداییش توقع نداشتم بیاین. به همین خاطر بهتون خبر ندادم. ولی حالا که اومدین خیلی

خیلی ممنون. به حضورتون احتیاج داشتم.

زهرا لبخندی زد و باز اشکش راه گرفت. ماهیسا با لبخندی گفت:

- ای جانم! چه اشکی هم می ریزه!

زهرا دستمالش و گرفت جلوی بینیش و با گریه گفت:

- بمیرم برات مهناز.

و باز شروع کرد به گریه کردن. من هم هم پاش گریه کردم. ترانه از تخت پایین اومد و گفت:

- زهرا؟! به جای اینکه مهناز رو آروم کنی داری گریه ش و در میاری؟

و ضربه ای به پهلوی زهرا زد. اشک هام و پاک کردم و به ترانه گفتم:

- ترانه جونم. نامزدی خوش می گذره؟

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

- از بیکاری بهتره.

هر دو لبخند زدیم، زهرا کمی آروم تر شده بود. ماهیسا به لیوان ها اشاره کرد و گفت:

- بخورین تا سرد نشده.

لیوانم رو برداشتم و به زهرا گفتم:

- چرا داداشت رو زحمت دادی؟

- وظیفشه.

با تعجب به ترانه که این حرف و زده بود نگاه کردم. زهرا با حرص به ترانه نگاه کرد و گفت:

- مهناز از تو پرسید؟ محمد داداش توئه!

ترانه هم لباس و کج کرد و گفت:

- اووووه. انگار نوبرش و آورده. خدا نکنه اون برج زهرمار داداش من باشه!

لب هام و به هم فشار دادم تا نخندم. ماهیسا با تعجب به نزاع این دو تا نگاه می کرد. زهرا ابروهایش و بالا داد:

- خیلی دلتم بخواد!

- خب دلم نمی خواد. اصن من نامزد دارم! چرا می خوای داداشت و بچسبونی؟

زهرا که در حال انفجار بود گفت:

- داداش من عمرا از تو خوشش بیاد!

ترانه هم با خونسردی گفت:

- فعلا که می بینی من زود تر ازدواج کردم و داداشت به پام نشسته و هنوز مجرد مونده.

جرعه ای از چاییش خورد و گفت:

- بگو من و فراموش کنه.

چشمکی به من زد و ادامه داد:

- رامین خیلی غیرتیه.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم. زهرا هم خندید و یادش رفت جواب

ترانه رو بده. کمی از شدت خنده م کم کردم و رو به ترانه گفتم:

- نه ترانه جان اشتباه نکن. محمد به خاطر تو نیست که مجرده! اون الان تحت تاثیر ازدواج

ناگهانی من مجرد مونده و به پام نشسته. نه که ما صیغه ایم و شما عقد؛ امیدش به من بیشتره.

زهرا جیغ خفه ای کشید و به سمت من حمله کرد. صدای خنده ی ماهیسا هم بلند شد.

به پهلو چرخیدم و با زهرا رخ به رخ شدم. لبخندی روی لبم نشست. زور ترانه زیاد بود و من و

مجبور کرد روی زمین بخوابم. بین ماهیسا و زهرا.

به امروز فکر کردم. به این که هم جای مهران هنوز خالی بود و هم این که بی وفایی کردم و کمتر جای خالیش و حس کردم. به امروز فکر کردم که همه ی لحظاتم پر شد از آدم های دور و برم. به اینکه یادم نبود در مقابل پدر و مادرم تلخ باشم و وقتی مامان زنگ زد تلفن رو جواب دادم. هر چند زیاد لحنم دوستانه نبود اما همین که جواب داده بودم و جمله های کوتاه و شکسته ام رو با صدای آرومی به زبون آورده بودم یعنی امیدوار کردنش!

بغض کردم، مهران دلم برات یه ذره شده. انگار که همیشه تموم بیست و چهار ساعت رو اینجا بودی، کنار من!

چشم هام و بستم. اشکم روی گونه م سر خورد. کاش یه هفته پیش اجازه نمی دادم بری زیر آب. کاش لال می شدم.

پتو رو روی سرم کشیدم تا گریه م کسی رو بیدار نکنه...

...

تق ... تق تق ...

چشم هام و با بی حالی باز کردم. باز هم صدا می اومد. از بالای سرم.

خمیازه ای کشیدم و توی تاریکی به دنبال گوشیم گشتم. کنار بالش پیداش کردم، ساعت چهار صبح بود و همه جا تاریک بود. چند بار پلک زدم تا هوشیاریم و کامل به دست بیارم.

تق ... تق ...

یهو با ترس به بالای سرم نگاه کردم. سایه ی یه نفر پشت پنجره بود. از وحشت آب دهنم خشک شد و سریع دستم رو روی بازوی ماهیسا گذاشتم.

- ماهیسا. ماهیسا؟ بیدار شو.

ماهیسا چشم هاش و تا نیمه باز کرد و با صدای دورگه ای گفت:

- ها؟

سایه ثابت بود و باز هم صدای تق تق کوبیده شدن به شیشه می اومد. به سختی گفتم:

- ی...یکی ... پشت ... پ پنجره س.

ماهیسا با همون چشم های نیمه باز توی جاش نشست و با گیجی به من چند ثانیه نگاه کرد و یهوپی بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده رو کمی کنار زد و صورتش رو به شیشه چسبوند. قلبم توی دهنم بود. جرات نمی کردم پلک بزنم.

دستم رو روی بازوی زهرا گذاشتم تا با اولین واکنش غیر عادی ماهیسا، زهرا رو هم تکون بدم. اما متوجه شدم ماهیسا خیلی عادی سرش رو به معنی باشه برای شخص پشت شیشه تکون داد و به سمت من اومد و در حالی که روی تشکش می نشست گفت:

- برو باهات کار داره.

و دراز کشید و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید. به سایه ی پشت پنجره نگاه کردم و با تعجب به ماهیسا گفتم:

- کی !؟

چشم هاش که داشتن بسته می شدن رو دوباره تا نیمه باز کرد و گفت:

- داداشت دیگه!

و چشم هاش و بست. نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و گفتم:

- خدا بگم چیکارت نکنه مهران. من که از ترس سخته کردم.

و همین که نیم خیز شدم تا بلند شم همه چیز مثل یه فیلم جلوی نظرم اومد. به سایه نگاه کردم که خیلی بلند قد تر از یه انسان بود. و به این فکر کردم که مهران که دیگه زنده نیست! با لکنت گفتم:

- م .. ماهی... سا!

ماهیسا اما خواب بود. سایه نزدیک تر شد. دستم حرکت نمی کرد تا دوباره روی تن زهرا یا ماهیسا بشینه. صدای لرزیدن شیشه بلند شد و چشم های من درشت تر. پرده کمی جلو اومد و دوده های سیاه و خاکستری شروع به عبور از پرده کردن.

لب هام به طرزهیستریکی شروع به لرزیدن کردن:

- ماهیس ... مادر ... زهرا ...

چشم هاش آخرین عضوی بودن که از پرده عبور کردن. خشم از همه ی وجودش بیرون می زد. پاهام و به زمین فشار دادم و با همه توانم خودم رو به عقب هل دادم.

برای یک صدم ثانیه به ذهنم رسید می تونم جیغ بزنم. اما وقتی لب هام و باز کردم دیدم خیال باطل بود. لبهام فقط از هم فاصله گرفتن و صدایی شبیه خر خر از گلویم بیرون اومد.

نگاهم به سمت پاهاش کشیده شد. اصلا پایی نبود که بخواد انگشت داشته باشه یا نه! مگر دوده هم پا داره؟!

داشت نزدیکم می شد و چشم هاش از خشم باریک شده بود. یا این طور به نظر می رسید. یه بار دیگه پام و به زمین فشار دادم و خودم رو به سمت عقب روی زمین کشیدم. دوبار یا سه بار دیگه. سنگین نفس می کشیدم. حس می کردم این آخرین نفس هاییه که دارم می کشم. از تصور این که چه اتفاقی قراره بیفته مغزم درحال از کار افتادن بود.

وقتی با پشتم سفتی دیوار رو حس کردم آه از نهادم بلند شد.

- مهناز خوبی؟

نگاهم روی چشم های نگران زهرا موند و لبخندی بی رمق روی لب هام نشست. اما با دیدن اون که هنوز هم داشت به من نزدیک می شد و من حتی می تونستم حالت شبیح دست هاش و ببینم دوباره نفسم حبس شد و چشم هام شروع کرد به گرد شدن.

اتاق روشن شد و صداها توی سرم پیچید. اما من همه حواسم به اون بود که حال به من رسیده بود و بی توجه به همه ی کسانی که دوره م کرده بودن داشت بالای سرم خم می شد.

سیلی محکمی از جانب کسی روی صورتم نشست که قط باعث شد صورتم کمی به سمت چپ متمایل بشه. دستش نزدیک دهنم شد و من بی اراده دهنم رو باز کردم و حجم دوده ها شروع کرد به وارد شدن به دهنم. سرم سنگین می شد و من می تونستم حتی لبخندش رو هم تشخیص بدم. بی اراده حس تنفر نسبت به سپهر توی وجودم نشست.

حس تنفر نسبت به همه ی آدم هایی که دورم بودن.

حس بی تفاوتی نسبت به مرگ مهران.

و حس خوشایندی بابت دیوانگی نرگس.

خندیدم...

چقدر دوست داشتم تو اون لحظه به پدرجون بگم که ...

- مهناز؟

به پدر جون بگم که چی؟

- اینجاییم آقا سپهر. بیاین اینجا.

من از سپهر متنفرم؟! سیاهی های جلوی چشم هام کنار رفت و ورود دوده به دهنم متوقف شد

چشم های نگران سپهر جلوی چشم هام جون گرفت.

یهو تموم گلوم پر شد از حجم سفتی که باعث شد احساس خفگی کنم و شروع کنم به اوغ زدن.

دست می انداختم بین حجم دوده هایی که نیمش توی گلوم بود و نیمه ی دیگه ش توی هوا معلق!

اما دستم به هیچ جا بند نمی شد و تلاشم بی فایده بود.

شاید هم حرکاتم شبیه به دست و پا زدن بود. فشار محکمی رو شونه هام نشست و به شونه هام

چنگ زد. یه تلنگر برای جلوگیری از خفه شدنم ... و در کسری از ثانیه همه ی دوده ها به همراه

مایع غلیظ زرد رنگی با فشار از دهنم خارج شد و مایع روی فرش ریخت.

نفسم رو به سختی بالا کشیدم و درد و حشتناکی بین دنده ها و قفسه ی سینه م پیچید.

نگاه ترسانم بین جمع چرخید. هر کس با دم دستی ترین پارچه، چادر یا روسری سرش رو

پوشونده بود و بالای سر من خم شده بود. و در آخر نگاهم روی سپهر موند که با شلوار گرمکن

ورزشی و یه لا تی شرت نازک کنارم نشسته بود و دست هاش روی شونه هام بود.

- خوبی عزیزم؟

لبهام به عرض کش اومد و با صدای بلندی گفتم:

- نه! نه سپهر!

صدا دار شروع کردم تند تند نفس کشیدم و بعد از چند بار بغضم با صدای بلندی شکست و سرم رو توی سینه ی سپهر فرو بردم.

- سپهر ... اون من داشتم از تو ... دارم دیوونه می شم.

دست هاش روی موهام نشست:

- من پیشتم. نمی دارم کسی اذیتت کنه. نمی دارم هیچ کس بهت آسیب برسونه. هیچ کس. هیسس. آروم باش مهنازم.

چشم هام سنگین شد. مهم این بود که سپهر اینجاست. مهم اینه که اون دیگه تو اتاق نیست.

مگه من می تونم از سپهر متنفر باشم؟ یا از آدم هایی که با نگرانی دورم جمع شدن؟

مگه می تونم نسبت به مرگ مهران بی تفاوت باشم یا از دیوونگی یه نفر خوشحال؟!!!!

نه نمی تونستم. و در اون لحظه توی بغل سپهر نمی خواستم به این فکر کنم که چرا چند دقیقه پیش داشت چنین اتفاقی می افتاد و من می تونستم چنین حس های احمقانه ای رو در خودم درک کنم!

صدای زمزمه قرآن خوندن مادر جون توی اتاق پیچیده بود. ماهیسا هم رو به قبله نشسته بود و دعا می خوند. ترانه با این که تو جاش چرت می زد، اما از کنارم جم نمی خورد. زهرا و عمه شهین هم لگن آورده بودن توی اتاق و فرش رو تمیز می کردن.

سپهر توی اتاق مشترک پدر جون و مادر جون بود. نمی دونستم خوابه یا بیدار. پرسیدم:

- کی به سپهر خبر داد؟

همه به هم نگاه کردن و مادر جون زود تر از همه لب باز کرد:

- من که خبر ندادم!

و به عمه شهین نگاه کرد. عمه خطاب به مادر چون گفت:

- من فکر می کردم تو خبر دادی!

ترانه زمزمه کرد:

- یعنی چی!

ماهیسا با صدای آرومی گفت:

- من بهش مسیح دادم.

همه بهش زل زدن. به صورتش نگاه کرد و گفت:

- همون شبی که مامان و بابات اینجا دعوا کردن، شماره ش رو داد تا اگه به مشکل برخوردی

بهش خبر بدم. من هم امشب با توجه به این که گفتمی تو قبرستون فهمیدی اون موجودات از

سپهر می ترسیدن. صلاح دونستم که بهش خبر بدم.

لبخندی نصفه و نیمه زد:

- کار خوبی کردی.

و ماهیسا بی توجه به نگاه های متفاوت بقیه دوباره رو به قبله نشست.

ترانه آروم گفت:

- بهتری مهناز؟

سرم رو تکون دادم. عمه و زهرا که از شستن فرش فارغ شده بودن از اتاق خارج شدن. رو به مادر

چون گفتم:

- بابت فرش..

مادر چون سرش رو از روی قرآن بلند کرد و با لبخندی گفت:

- فدای سرت مادر.

چشم هام پر از اشک شد و بی این که کسی رو مخاطب قرار بدم گفتم:

- خیلی ترسیده بودم.

ترانه دستش رو دور شونه هام حلقه کرد:

- فدات شم ما پیشتیم.

سرم رو روی شونه ش گذاشتم:

- اگر یه وقت که کسی پیشم نبود این طوری بشه چی؟

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

- همه چی درست می شه آبجی. الان بگیر بخواب.

سرم سنگین بود. مادر جون هنوز قرآن می خوند. صدای صحبت از توی هال می اومد. صدای بم

سپهر رو تشخیص دادم. و پیچ پیچ عمه شهین و گهگاه نظر دادن زهرا. معلوم بود دارن در مورد

اتفاق نیم ساعت پیش صحبت می کنن.

چشم هام و بستم. مادر جون خطاب به ماهیسا گفت:

- خیلی کار خوبی کردی که به سپهر خبر دادی دخترم.

- خواهش می کنم. تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

ترانه با صدای آرومی گفت:

- داره می خوابه.

صدای صحبت ها قطع شد و باز هم صدای آرام بخش قرآن خوندن مادر جون....

...نگاهم به دست های سپهر بود که داشت با چاقوی توی دستش خاک های زیر ریشه رو می کند.

پرسید:

- مهناز جان چقدر باید بکنم؟

نگاهم رو تا صورت سپهر بالا آوردم و با تعجب به پارچه ای که روی چشم هاش رو پوشونده بود نگاه کردم و گفتم:

- سپهر چرا چشم هات و بستتی؟

صدای خنده ی سپهر بلند شد و بی این که جواب من رو بده گفت:

- یه کم دیگه بکنم درخت از ریشه در میاد.

من هنوز با تعجب به پارچه نگاه می کردم. دستش رو توی حفره ای که ایجاد کرده بود برد و گفت:

- این جا چیزی نیست!

و من سپهر رو کنار زدم و همین که خواستم دستم رو توی حفره ببرم سپهر پارچه ای رو جلوی چشم هام نگه داشت. و من بی مقاومت منتظر موندم تا پارچه رو ببندد!

و بعد از اینکه چشم هام بسته شد دستم رو توی حفره فرو بردم. با خودم فکر کردم، من که با چشم های بسته چیزی نمی بینم! با حرص از این حرکت احمقانه هر دومون، دستم رو به پارچه رسوندم و اون رو پایین کشیدم.

با باز شدن چشم هام خودم رو توی اتاقم دیدم. بین زهرا و ماهیسا. نفسم رو بیرون فرستادم، یعنی همه ی اتفاقات دیشب خواب بود؟

نگاهم رو به سمت تخت چرخوندم. مادر جون در حالی که قرآن توی بغلش بود روی تخت، خوابش برده بود. لب هام آویزون شد، پس واقعی بود!

پس عمه شهین و ترانه کو؟ تو هالن یا تو اتاق پدر جون؟ اخم کردم. دیشب سپهر اونجا خوابید. سپهر!

خوابی که چند دقیقه پیش می دیدم به خاطر اومد. چرا چشم های سپهر بسته بود؟

چشم هام گرد شد و توی جام نشستم. توی خواب پارچه روی چشم هام بود. یعنی من با چشم بسته توی حفره رو گشتم. سریع پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

ماهيسا با چشم های نيمه باز تو جاش نشست:

- نمه؟! -

به سمت جا لباسی رفتم و مانتو و شالم رو برداشتم و با صدای پچ پچ گونه جواب دادم:

- هيچی. فقط بايد برم قبرستون.

چشم هاش و کامل باز کرد و گفت:

- کجا؟! -

مانتوم و تنم کردم و از اتاق بيرون اومدم. همين که خواستم شالم رو روی سرم بندازم. ماهيسا

بازوم و چسبید و گفت:

- بری که چی بشه؟

انگشتم رو روی بينيم گذاشتم و گفتم:

- هيس! صدات و بيار پايين. بيدار می شن.

بدون اين که صداش و پايين بياره گفت:

- نمی ذارم بری.

بازوم و از دستش بيرون کشيدم و گفتم:

- نمی تونم بی خیال باشم ماهيسا. الان خواب دیدم. بايد برم يه بار ديگه حفره رو بينم.

دوباره دستم رو چسبید و با صدای آروم تری گفت:

- تو که گفتی اون جا رو دیدی و هيچ چیزی نبوده.

دستم رو بيرون کشيدم و گفتم:

- چرا اين طوری می کنی ماهيسا!! دستم و واسه چی می گیری؟! -

و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- سپهر حجاب چشم هام بود. چشم های خودش هم حجاب داره. حضورش باعث می شد اگر چیزی هم باشه نتونم ببینم.

خودش رو به در رسوند:

- سپهر گفته نذاریم بری.

با حرص ماهیسا رو کنار زدم:

- سپهر غلط کرده. اون چه می فهمه! ماهیسا تو که خودت می دونی چقدر بهم سخت می گذره!

در اتاق پدرجون باز شد و ترانه بیرون اومد و گفت:

- چی شده؟ چرا دعوا می کنین؟

ماهیسا بی توجه به سوال ترانه در حال رو قفل کرد و کلیدش رو برداشت و به من گفت:

- اگر قرار بود چیزی مشخص بشه تا الان می شد. من هم دیگه هیچ علاقه ای به این موضوع ندارم. مهناز تو هر چقدر بیشتر دنبالش بری بیشتر فرو می ری و به همون نسبت آزاد شدنت سخت تره.

گریه ام گرفته بود. با بغض گفتم:

- ماهیسا فقط یه بار دیگه می رم و اون حفره رو می بینم.

شونه هام و چسبید و گفت:

- اگه رفتی و یه اتفاق دیگه مثل سری های پیش افتاد چی؟! اگه یه اتفاقی مثل دیشب افتاد!

پامو به زمین کوبیدم و گفتم:

- نمی شه.

و دست ماهیسا رو چسبیدم تا کلید رو در بیارم. ماهیسا هم دستش رو محکم نگه داشته بود و نمی داشت. از سر و صدای ما عمه شهین هم از اتاق پدرجون بیرون اومد و مادرجون و زهرا هم از

اتاق من. من و ماهیسا تقریبا با هم کشتی می گرفتیم. عمه شهین به سمتم اومد و من رو عقب کشید و با عصبانیت گفت:

- تمومش کن مهناز! می خوای خودت و دیوونه کنی؟

با گریه گفتم:

- اگه نرم دیوونه می شم.

ترانه با ناراحتی گفت:

- مهناز جونم. سپهر نصفه شب که داشت می رفت و یلای عموت، سپرد نداریم از خونه بیرون بری.

ملتمسانه به مادر جون نگاه کردم. مادر جون هم نگاهش رو از من گرفت و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد. و زهرا با صدای آرومی گفت:

- فکر کن همه ش یه خواب بد بوده. شاید باز هم این خواب ها رو ببینی. مهم اینه که سپهر تا وقتی پیشته می تونه تو رو از این خواب بد بیدار کنه.

ابروهام بالا رفت و در حالی که اشک چشم هام و پر کرده بود گفتم:

- به همین راحتی؟! یه خواب بد!!

دست ماهیسا روی شونه م نشست:

- مهناز دیگه پی گیر نشو.

به تندی دستش رو پس زدم و بلند شدم و با گریه گفتم:

- هیچ کدومتون نمی تونین درکم کنید.

اشک هام روی گونه م چکید، انگشت اشاره م رو روی تک تکشون گرفتم و گفتم:

- فقط امید وارم برای هیچ کدومتون این اتفاق نیفته.

و با گریه به سمت اتاقم رفتم و در رو از داخل قفل کردم و با گریه خودم رو به تخت رسوندم.

ساعتی بود که روی تخت نشسته بودم و نه در اتاق رو باز می کردم و نه به تلفنم جواب می دادم. نمی دونم چرا وقتی ویلای عمو تا اینجا کلا پنج دقیقه راه بیشتر نیست سپهر زنگ می زنه. با دهن کجی اداش و در آوردم :

- حالا که دست از گشتن دنبال از ما بهترن بر نمی داری، پس من رو هم در جریان بذار که کمکت کنم. باشه؟

وای خدا چقدر من امروز حرص خوردم. عوضی به این ها گفته نذارن من برم بیرون!

ناخنم رو از حرص می جویدم. صدای زنگ خونه بلند شد و دقیقه ای بعد صدای بچه های عمه شهین. و بعدش هم زن خان عمو و عمو طاهر.

برای گوشیم پیام اومد. بازش کردم.

ماهیسا:

- مهناز جان در اتاق رو باز نمی کنی لباس هامون رو برداریم؟

خنده م گرفت. من یک ساعت توی اتاق نشسته بودم و همه ی راه ها رو برای قایمکی به قبرستون رفتن بررسی کرده بودم و آخر هم به صورت مسئله رسیده بودم، یعنی باید قایمکی می رفتم. مگر می شد بعد از این همه خون دل خوردن حالا بی خیال همه چیز بشم و بگم یه خواب بد بود؟!

واقعا احمقانه به نظر می رسه.

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. ماهیسا و ترانه و زهرا وارد اتاق شدن و من بیرون رفتم و با جمع تازه اومده سلام و احوال پرسى کردم.

قرار بود مجلس و ناهار روز هفتم مهران رو با یه دعوت عمومی کل روستا(که جمعیت زیادی هم نداشت) توی مسجد برگزار کنیم. و شب هم مادر جون مرد های بزرگ روستا رو به خونه دعوت کرده بود برای قرآن خوانی و شام به مناسبت سالگرد سونا، زن سابق پدرجون!

تا موقع ناهار با هیچ کدوم از اون پنج تا نامرد (مادر جون، عمه شهین، زهرا، ترانه و ماهیسا) به اضافه ی آقا سپهر صحبت نکردم. نگرانم شدن که شده باشن! دلیل نمی شه من و از انجام کارم منصرف کنن. چند بار هم خواستم قایمکی جیم بزnm که نشد و جلوم و گرفتن. آخه بی انصاف ها! امروز روز آخریه که تو این روستا هستم.

... همین که اولین قاشق رو برداشتم نگاهم به نرگس افتاد که دو ردیف اون طرف تر درست رو به روی من نشسته بود. بشقاب غذاش جلوش بود اما نمی خورد و زل زده بود به من. قاشقم رو به بشقاب برگردوندم.

ماهیسا کنار گوشم گفت:

- فکرمی کنی نرگس داره به چی فکر می کنه؟

خصمانه به ماهیسا نگاه کردم و گفتم:

- من چه می دونم؟! نه که خیلی گذاشتین برم ببینم جریان چیه؟

ماهیسا با صدای آرومی گفت:

- اگه من می داشتم سپهر بیرون از خونه بود و نمی داشت.

با تعجب به ماهیسا نگاه کردم. چشمکی زد و گفت:

- تا شب صد صد موقعیت جور می شه. فعلا ناهارت و بخور.

لبخند پهنی روی لبم نشست و گفتم:

- ممنونم ماهیسا.

اون هم لبخندی زد و دوتایی مشغول ناهار خوردن شدیم. جالب این جاست که به نرگس چشمک زدم و اون به من گفت:

- گمشو.

ماهیسا که از خنده با صورت داشت می رفت تو بشقابش.

مامان نیومده بود. بهشون حق می دادم که نیان. اگر به عزاداریه که کسی اون ها رو اینجا نمی خواست! مگر برای خوردن غذا می خواستن بیان؟!

بعد از ناهار کمی بیشتر روی خوش نشون دادم و به کمک مادر جون وسایلم رو جمع کردم. بماند که چقدر گریه کردم و پیرزن بیچاره رو به غش انداختم.

به این فکر می کردم که روزی که می خواستم پیام اینجا مهران چقدر از بابت پیدا کردن فامیل های جدید ذوق داشت و حالا من دارم بدون اون می رم.

گوشیم و توی دست گرفتم و یک به یک پیام های مهران رو خوندم. روی این پیام مکث کردم: - مهناز یه خبر توپ، مامان و گشت ارشاد گرفته.

لبهام و گاز گرفتم و در حالی که اشک هام به روی گونه ام می ریختن زمزمه کردم: - داداش خوش قلبم. داداش مهربونم.

گوشی رو روی سینه ام گذاشتم و گریه کردم. من چه طور می تونستم تو رو اینجا بذارم و برم؟ چه طور؟

فصل پانزدهم:

کلافه روی راحتی نشسته بود و با بغض به گذشته اش فکر می کرد. گذشته که نه! به قبل از شروع این یک هفته ی شوم.

چه خیال ها و آرزوهایی که از زندگی مشترک در ذهنش نساخته بود.

نگاهش به قاب عکس روی دیوار افتاد، عکس قاب کرده ی ایرج روی دیوار به او دهن کجی می کرد.

لب هایش لرزید، با خودش اندیشید شاید چون دل غلام را شکسته است این اتفاق برایش افتاده است!

این که بعد از گذشت یک هفته، هنوز زندگی اش رنگی از زندگی زناشویی نگرفته بود. پوزخندی زد، به خانواده اش دروغ گفته بود. حرف از جادو جنبل بهترین راهکار برای مخفی کردن عیب شوهرش بود. عیبی که از زمان مجردی گریبانگیر ایرج بود و بی شک ربطی به ازدواج آن دو نداشت.

از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. هوا تاریک شده بود و ایرج هنوز هم در بیمارستان بستری بود. امشب قرار بود خواهر ایرج پیش ایرج بماند. دو روز قبل به لطف سر به هوایی یک موتوری رهگذر پای ایرج شکسته بود و حالا نرگس مجبور بود شب را تنها در خانه سر کند.
با کلافگی با خود زمزمه کرد:

- درد خودمون بس نبود؟ دیگه تصادف کردنت چی بود؟! -

به سمت آشپزخانه رفت. صدایی از حیاط به گوش رسید. اعتنایی نکرد؛ لیوانش را پر از آب سرد کرد و قبل از این که آن را به لبش برساند، ضربه ای به در پشتی آشپزخانه خورد. ترسید و با دقت بیشتری به صدا گوش داد، اما دیگر صدایی نیامد. نفسش را بیرون فرستاد و بعد از خوردن آب، برای این که خیالش راحت شود به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند، هنوز در را به طور کامل باز نکرده بود که در با شدت باز شد و نرگس به عقب فرستاده شد و سایه ای روی سرش افتاد و در دوباره بسته شد.

حالا دستی روی دهانش قرار گرفته بود و چشم های نرگس در آستانه ی بیرون زدن از حدقه بودند!

مغزش فرمان نمی داد و درست کار نمی کرد. او اینجا چه می کرد! سرش را نزدیک کرد و کنار گوش نرگس زمزمه کرد:

- می دونم امشب تنهایی. با یه کم تنوع چطوری؟ -

فصل آخر:

مرد ها که سر جمع سی نفر هم نمی شدن تو هال و پذیرایی نشسته بودن و ما هم تو آشپزخونه نشسته بودیم و لوازم پذیرایی رو آماده می کردیم.

عمه شهین و دخترش مریم داشتن سالاد درست می کردن. من هم میوه ها رو دستمال می کردم و توی ظرف می چیدم. ماهیسا هم سمت دیگه ی میز نشسته بود و هر کاری کرده بودم نمی رفت تو اتاق که استراحت کنه.

ساعتی می شد که ترانه و زهرا و محمد از روستا رفته بودن و ماهیسا می خواست که با من و سپهر برگرده.

سعید یالله گویان وارد آشپزخونه شد و در حالی که ظرف میوه رو بر می داشت رو به مادر جون گفت:

- این که کمه!

مادر جون به ظرف میوه و سپس به مریم نگاهی انداخت و گفت:

- مریم جان مادر برو از سبد تو انبار میوه بیار.

همین که مریم خواست بلند بشه. ماهیسا گفت:

- اگر اجازه بدین من بیارم.

مادر جون سرش رو کج کرد و ماهیسا هم بلند شد و گفت:

- فقط بگین از کجا بیارم؟

سعید از آشپزخونه خارج شد و من از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- بریم من بهت بگم.

و دوتایی بیرون رفتیم. از در حال خارج شدیم و وارد اتاقک یا همان انباری شدیم. سبد میوه رو بلند کردم و رو به ماهیسا گفتم:

- بریم؟

ماهیسا گفت:

- همین جا بمون. من الان میام.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم با سبد میوه رفت و دقیقه ای بعد برگشت و گفت:

- به مامان بزرگت گفتم من و تو تو اتاق تویم.

ابروهام و بالا دادم:

- چرا؟

دستم رو گرفت و در حالی که من رو به سمت در اصلی خروجی که به حیاط پشت راه داشت می کشوند گفت:

- مگه یادت نیست امشب شب آخره؟

در رو باز کرد و دوتایی وارد حیاط پشتی شدیم. گفتم:

- ماهیسا اگه بقیه بفهمن!

لبخندی زد و گفت:

- تا بفهمن، ما به قبرستون رسیدیم.

همین که خواستم حرفی بزنم با چشم های ریز شده گفت:

- اون کیه؟!

به سمتی که نگاه می کرد نگاه کردم. یه نفر توی تاریکی توی خودش جمع شده بود و داشت به خودش می لرزید. دستم رو از دست ماهیسا بیرون کشیدم و به سمت اون شخص رفتم. به یک قدمیش رسیده بودم که سرش رو بلند کرد، با تعجب گفتم:

- نرگس! تو اینجا چیکار می کنی؟

با بغض نگاهم کرد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

- چی شده نرگس؟

لب هاش لرزید:

- آق نیست.

ماهیسا با استرس به خونه نگاه کرد و گفت:

- بریم مهناز.

رو به ماهیسا گفتم:

- نمی بینی ترسیده؟!

ماهیسا لب هاش و به هم فشرد و گفت:

- مهناز ...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه رو به نرگس گفتم:

- چرا نرفتی خوه؟!

با چشم های درشت شده به من نگاه می کرد، ماهیسا دستم رو کشید و گفت:

- خیلی خب، تو برو سمت قبرستون، من هم این و به خونه ی خواهر زاده ش تحویل می دم و میام.

خم شد و دست نرگس رو گرفت و بلندش کرد و سه تایی از پشت حیاط خارج شدیم. برام عجیب بود که چه چیزی باعث شده نرگس این طور آرام و افتاده باشه. فقط نبودن «آق»؟! حس می کردم نرگس، نرگس همیشگی نیست. کمی از خونه فاصله گرفته بودیم و نرگس که دستش تو دست های ماهیسا بود نگاهش رو از من بر نمی داشت، آرام از ماهیسا پرسیدم:

- تو مگه می دونی خونه ی خواهرزاده ش کجاست؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- شاید یکی تو کوچه باشه که ازش بپرسم.

و همین که خواست از من دور بشه، نرگس دستش رو از دست ماهیسا بیرون کشید و رو به من گفت:

- عروس می میره؟

ابروهام بالا رفت:

- چرا باید بمیره!؟

لب هاش لرزید:

- من ... می ترسم.

ماهیسا خواست دوباره دستش رو بگیره که مانع شدم و در حالی که بازوهای نرگس رو توی دستم می گرفتم پرسیدم:

- از چی می ترسی نرگس؟

نگاهش دور و برمون چرخید و آرام گفت:

- نعمت.

خشکم زد، توقع داشتم اشاره ای به از ما بهترن کنه اما «نعمت» خارج از تصورم بود. نرگس هنوز ترسان به من زل زده بود و با گفتن جمله ی بعدیش باعث شد ذهنیتم به هم بریزه:

- کاروان داماد اینجان. می خوان من و ببرن. لباس عروسم کو؟ خودم دوختمش.

یهو با ترس من و پس زد و گفت:

- حتما سونا پوشیده.

قهقهه زد:

- واسه مردن که لباس عروس نمی پوشن!

گیج شده بودم، ماهیسا هم که مثل من گیج شده بود نزدیک شد و قبل از اینکه دستش به نرگس بخوره، نرگس شروع کرد به دویدن و از ما دور شد. با دهن نیمه باز پرسیدم:

- چی می خواست بگه؟ یعنی می دونست امشب سالگرد سوناست؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم ... انگار امشب ذهنش هشیار بود.

دوتایی با قدم های شل و وارفته حرکت کردیم و بعد از دقیقه ای خودمون و جمع و جور کردیم و قدم هامون تند تر شد.

ماهیسا دست هاش و به هم پیچید و گفت:

- این هوا، یعنی برف نزدیکه.

راست می گفت، خیلی سرد بود و هیچ کدوم لباسمون چندان مناسب نبود. ماهیسا قدم هاش و شل کرد. با تعجب بهش نگاه کردم:

- چی شد؟

اخمی کرد و گفت:

- یهویی نگران شدم.

لبهام و جلو دادم:

- چرا؟

سرش رو به معنی ندونستن تکون داد و گفت:

- نمی دونم.

و با خنده اضافه کرد:

- خب دختر خوب داریم این موقع شب می ریم قبرستون نباید نگران باشم؟

با این حرفش هر دو کاملاً مصنوعی خندیدیم.

از زیر سر در رد شدیم، قبرستون به غیر از محوطه ی زیر سر در که به واسطه ی لامپ روشن شده بود، توی تاریکی فرو رفته بود.

ماهیسا گوشیش رو از جیبش در آورد و کمی جلوی پامون روشن شد. دو تایی انگار حتی نفس هم نمی کشیدیم، و من این جَو رو دوست نداشتم. با صدای آرومی گفتم:

- اون شب ... توی باغ تیمسار، من و زهرا با هم بودیم. چند دقیقه قبلش یه خواب وحشتناک دیده بودم ... درست لحظات اخر یه موجود زرد رنگ کمکم کرد و ...

- مهناز؟

حرفم رو نیمه رها کردم:

- هوم؟

- دهنتم رو ببند.

خندیدم:

- ترسوندمت؟

اون هم خندید و جوابی نداد. بی مقدمه گوشیش رو خاموش کرد و با صدایی پیچ پیچ گونه گفت:

- مگه پدر بزرگت توی خونه نبود؟

سریع منظورش رو گرفتم و به قبر سونا نگاه کردم. پدرجون رو شناختم. با صدای آرومی گفتم:

- نمی دونم، من که توی قسمت مردونه نبودم!

و به ماهیسا گفتم:

- تو همین جا بمون.

ماهيسا هم با خنده گفت:

- باشه. من كلا اومدم كه همين جا بمونم.

خنديدم و نزديك تر شدم. پدرجون آروم روي قبر دست مي كشيده و حرفي نمي زد، مطمئنا صدای خنده ی ما رو شنیده بود و با شروع به صحبتش شکم رو به يقين تبديل کرد:

- بايد به حرف سپهر گوش مي دادی بابا جان.

حرفي نزدم و تو يه قدميش ايستادم. سرش رو بالا آورد و نيم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به سنگ قبر دوخت:

- نمی دونم حرف های من چقدر می تونه بهت کمک کنه!

نفسش رو با قدرت بيرون فرستاد و گفت:

- من عاشق نرگس بودم و به سونا ظلم کردم. شبی كه نرگس داشت عروسی مي كرد من زن و بچه ام رو تنها گذاشتم و رفتم به شهر تا از يه دعا نويس يا بهتره بگم جادوگری كه تعريفش رو شنیده بودم طلسمی برای از هم پاشيدن فوری زندگي نرگس بگيرم. يادم نمياد بعد چه اتفاقی افتاد! فقط نيمه شب سونا بيدارم كرد و حرف از بدنيا اومدن نوزاد شش ماهه ش زد و به صبح نرسیده نه خودش برام موند و نه دخترم.

چند بار مثل ماهی لب هام باز و بسته شد و فقط تونستم بگم:

- جادو رو گرفتی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- ولی يادم نمياد باهش چيكار کردم!

پدرجون بالاخره لب باز کرده بود و اين خوب بود. من حالا می تونستم از فرصت استفاده کنم و سوالاتم رو بپرسم. البته همه ی تکه های اين پازل داشتن کنار هم چيده می شدن. لب هام و باز کردم تا حرف بزوم و حدسياتم رو به زبون بيارم كه صدای هراسان ماهيسا بلند شد:

- مواظب باش.

و بلافاصله سایه ای روی سر پدرجون افتاد و از پشت یقه ی کتش رو گرفت و بلندش کرد و به درخت کوبید، همه ش در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.

جیغ کوتاهی کشیدم و سریع بلند شدم. ماهیسا هم پشتم قرار گرفت. جیغ زدم:

- ولش کن.

پدرجون دستش رو بالا آورد و اشاره کرد که ساکت باشم.

و ساکت هم شدم. نگاهم به موهای خاکستری سفید مرد بود. که خیلی شکسته تر از پدرجون به نظر می رسید، درحالی که یقه ی کت پدرجون توی دست هاش مچاله می شد با خشم غرید:

- خیلی بده که نوه ات قراره شاهد مرگت باشه، مگه نه؟

دستم بین دست های یخ زده ماهیسا فشرده شد. پدرجون سرش رو پایین انداخت:

- بکش غلام. بکش و راحتم کن.

به سمت ماهیسا برگشتم. ماهیسا پوزخندی زد. پس بالاخره غلام رو از نزدیک دیدم. دوباره به غلام و پدرجون نگاه کردم.

صدای غلام لرزید:

- آخه مرگ، واسه تو زیاد بی شرف. تو باید مٹ سگ بمیری.

و فریاد زد:

- مثل سگ.

از ترس قدمی عقب رفتم. پدرجون ساکت بود. فقط یه آدم مقصر می تونست در چنین شرایطی خفه خون بگیره.

غلام پدرجون رو کمی به سمت خودش کشید و دوباره محکم به درخت کوبید، صورت پدرجون از درد توی هم رفت، نمی دونم اونجا ایستادم تا چه اندازه اشتباه بود! شاید درستش این بود که به

سمت روستا می رفتم و به بقیه خبر می دادم. اما از طرفی نمی خواستم واقعیت رو از دست بدم.

رو به ماهیسا چرخیدم و آرام گفتم:

- برو خونه و سعی کن تا یه ربع دیگه سپهر و سعید رو با خودت بیاری.

ماهیسا سرش رو بالا و پایین برد و عقب عقب توی تاریکی فرو رفت. دوباره به سمت پدرجون و

غلام چرخیدم. کی صورت هر دوشون خیس شده بود؟ در عرض همین چند ثانیه؟!

غلام ضجه زد:

- می دونستی چقدر دوستش دارم. نامرد! تو زن داشتی، بچه داشتی، تو یه آشغالی نعمت، یه

آشغال!

پدرجون لب هاش لرزید:

- زجر کشم نکن غلام که چهل و هشت ساله دارم زجر می کشم.

غلام سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- پس من چی بگم؟!

و با صدای بلند تری همراه با گریه ادامه داد:

- من حتی به دیوونه ی نرگس هم راضی ام!

به من نگاهی انداخت و با فریاد گفت:

- بعد تو کنار قبر زنت نشستی و برای نوه ت خاطره ی طلسم نرگس رو تعریف می کنی؟!

مشتش رو بلند کرد و تو صورت پدرجون فرود آورد:

- عوضی!

جیغ زد و جلو رفتم:

- چی کار می کنیش!؟

پدرجون با صورت داغون به من نگاه کرد:

- عقب وایستا بابا جان، بذار حرفمون رو بزنییم.

با تنفر نگاهی به غلام انداختم:

- این جووری!؟

غلام پوزخند دردناکی زد:

- نه، تا همین جاش هم رعایت تو رو کردم، وگرنه باید سر و ته از درخت آویزونش می کردم.

صدای پدرجون باعث شد نگاهم و از غلام بگیرم:

- مگه نمی خواستی بدونی ماجرا از چه قراره!؟

به پدرجون نگاه کردم، و اون ادامه داد:

- پس عقب وایستا.

بر خلاف میلیم مطیعانه عقب تر رفتم و آرام روی یکی از سنگ قبرها نشستم. البته به حالت نیمه

آماده که اگر غلام باز خواست حرکتی بزنه حد اقل از شدتش کم کنم.

غلام با خشم گفت:

- نرگس دیوونه نبود نعمت ... نرگس من گل بی عیب بود. بگو چی به سرش آوردی!

آخی، چه قشنگ! نمی دونم چرا یه لحظه دلم واسه غلام سوخت، یعنی می دونم چرا؟ ولی خب

من الان باید طرف پدرجونم می بودم.

پدرجون سرش رو پایین انداخت:

- یه هفته بود سونا مرده بود، سپرده بودم به دوستای شهریم و سیر تا پیاز ایرج و در آورده

بودیم. مریض بود و بعد از یه هفته هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده بود.

پدرجون سرش رو بالا آورد و گفت:

- تو این یه هفته بیشتر از همیشه دلم بی تاب نرگس بود. مخصوصا که حالا سونا هم نبود، همه ش شهر بودم. صبح تا غروب. یا گاهی شب تا صبح. زندگی در عرض همون یه هفته گم شد ... تا اینکه ایرج تصادف کرد و می دونستم تو مدتی که بیمارستان بستریه نرگس بالاخره خونه تنها می شه.

دست های غلام آرام از یقه ی پدرجون پایین اومد و دهنش نیمه باز موند. به سختی رو به پدرجون که حالا ساکت شده بود گفت:

- بگو ... بگو چی شد!

پدرجون لب هاش لرزید و با صدای خفه ای گفت:

- به خدا فقط می خواستم باهاش حرف بزنم. نیتم دیدنش بود ...

به گریه افتاد:

- اما وقتی وارد خونه اش شدم ... وقتی سر و وضعش و دیدم ... نتونستم غلام. خریدت کردم.

غلام روی زمین نشست و پدرجون با دست هاش صورتش رو پوشوند و با صدای بلند زار زد.

لب های غلام به گریه از هم باز شد:

- فقط چهار ماه از سربازیم مونده بود ...

با انگشت هاش چهار رو نشون داد:

- چهار ماه ... نرگس زن ایرج شد، اگر دوستش داشتی باید ازش دست می کشیدی. چی کارش

کردی نعمت! تو چی کار کردی؟

نفسم حبس شده بود و ذهنم هر چند ثانیه یه پردازش جدید روی اطلاعاتش انجام می داد.

پدرجون با گریه ادامه داد:

- خواهرم صفیه توی خیاطی کار می کرد، پیش همون زنه فک و فامیل ایرج ... نرگس بعد از اون روز ساکت شد، لب بست و دیگه حرف نزد ...

بی اراده لب های من باز شدند و همه ی حدسیاتم رو به زبون آوردم:

- و شروع کرد به انجام حرکت های غیر معقول! از افسردگی تا بروز رفتار های عجیب که باعث شد ایرج طلاقش بده. آره؟

پدر جون و غلام که به خاطر شروع صحبتتم به من نگاه می کردند باز به هم دیگه نگاه کردند، غلام خشمگین و پدرجون شرمگین!

و زمزمه کردم:

- و بعدش ... دیوونه شد.

آتش زدم به خرمن خشم غلام و به سمت پدرجون حمله کرد:

- می کشمت کثافت.

چشم هام رو از شدت سر درد بستم:

- پس تکلیف طلسم چی می شه!

- به من و دخترم خورد. و زندگی خود نعمت از هم پاشید.

چشم هام و با تعجب باز کردم و به زنی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. و نگاهم پایین اومد تا نوزاد نارس توی آغوشش.

بی اختیار کمی فاصله گرفتم. فقط همین و کم داشتم!

به درخت اشاره کرد:

- برو طلسم رو در بیار.

اخم کردم. داشت همه ی باورها و اعتقاداتم به هم می پیچید. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد پرسیدم:

- یعنی به خاطر گناه یکی دیگه تو رو عذاب می دادن!

لبخند خسته ای زد:

- نه ... به خاطر گناه خودم ... من در کنار مردی زندگی کردم که دوستش نداشتم، اون ناپاک به خونه بر می گشت و من ازش دوری نمی کردم. می دونستم چشمش دنبال زن های مرده و لب می بستم. حتی فهمیدم که می خواد نرگس رو طلسم کنه و باز هم چیزی نگفتم ... من تاوان گناه خودم رو پس می دم. من نتونستم شوهرم رو از گناه دور کنم. حتی تلاش هم نکردم. این ها عذاب جسمی نیست ... عذاب وجدانه .

با صدای فریاد پدرجون نگاهم رو از سونا گرفتم و از جام پریدم. غلام روی سینه ی پدرجون نشسته بود و ضربات مشتش بی وقفه روی صورت پدرجون فرود می اومدن.

به سمتشون دویدم و از پشت لباس غلام گرفتم و کشیدم که کمی جا به جا شد، داد زدم:

- کشتیش روانی.

غلام که انگار تازه به خودش اومده بود از روی سینه پدرجون بلند شد و با خشم به من زل زد، پدر جون که به سرفه افتاد نفس راحتی کشیدم و به سمت درخت رفتم و سریع دستم رو توی حفره فرو بردم. دستم به راحتی پلاستیک رو لمس کرد. بی هیچ زحمتی بیرون کشیدمش و رو به پدر جون گرفتمش و گفتم:

- این بود؟

پدرجون با چشم های نیمه باز نگاهی انداخت و گفت:

- آره ... اینجا چی کار می کرد؟!

معلومه که نمی دونست! اون موقع چال کردن این بسته مست و لایعقل بود. صدای سونا تو گوشم پیچید:

- بسوزونش. بذار از بار عذاب وجدانم کم بشه.

رو به پدرجون گفتم:

- فندک داری؟!

پدرجون ولی، سرش رو گذاشته بود روی زمین و حرفی نمی زد، غلام نزدیکم شد و کنارم نشست و فندکی رو به سمتم گرفت و گفت:

- طلسم و که نمی سوزونن!

فندک رو از دستش گرفتم و بدون اینکه در پلاستیک رو باز کنم گوشه ای از اون رو سوزوندم و گفتم:

- من از نیروی قوی تری پیام دریافت می کنم.

با پوزخندی گفتم:

- قوی تر از رمال و جادوگر.

چیز شیرینی رنگی از گوشه ی سوخته شده پلاستیک دیده می شد، یه چیزی موم مانند که بلافاصله با برخورد شعله ی کوچک شروع به سوختن کرد. و همزمان صدای زوزه ی وحشتناکی بلند شد، نگاهم به پدرجون افتاد که بی حرکت روی زمین بود و غلام که با تعجب به پلاستیک و موم های در حال سوختن نگاه می کرد.

صدای زوزه اون قدر زیاد شد که دست هام رو روی گوش هام گذاشتم. صدای فریاد سعید توی قبرستان پیچید:

- پدرجون؟ مهناز؟

شاید هم صدای سپهر بود؟! لبخند سونا و حتی نوزاد نارسش رو دیدم. چشم هام سنگین شد و با آرامش وصف نشدنی بسته شد.

مهران دست هاش رو روی گنده ی افتاده شده گذاشت و گفت:

- می دونی مهناز! من فکر می کنم خوشبختی خیلی نزدیکه.

لبخند غمگینی زدم:

- چطور ممکنه تو کنارم نباشی و خوشبختی رو حس کنم!؟

به صورتم نگاهی کرد و با مهر بونی گفت:

- تو سپهر رو داری، بابا ... مامان ... و یه طایفه ی مهر بون.

با ناراحتی گفتم:

- ولی من نمی تونم بابا و مامان و ببخشم!

دستش رو به صورتم رسوند و گفت:

- به حرف داداشت هم نمی تونی گوش کنی؟

با دلخوری نگاهش کردم، لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- به خاطر من ببخش.

معلوم بود که به خاطر مهران هر کاری می کردم. دست سپهر روی بازوم نشست:

- خانوم حرف گوش نکن من داره به چی فکر می کنه!؟

به سمت سپهر برگشتم و گفتم:

- به خواب دیشبم.

لبخند کجی زد و گفت:

- همه رو بی خواب کردی و خودت گرفتی خوابیدی.

متقابلا خندیدم. پدرجون با چشم و چال کبود رو به سپهر گفت:

- به دختر گلم سخت نگیر.

و دستش رو دور شونه های من حلقه کرد. سپهر سرش رو کمی خم کرد و گفت:

- ما کوچیک شما هم هستیم.

ماهیسا با کیفش از اتاق خارج شد و گفت:

- من آماده م.

مادر چون هم با سینی حاوی آب و قرآن از آشپزخونه بیرون اومد. دیشب همه شب سختی رو پشت سر گذاشته بودن. بنا به خبر گذاری ماهیسا بقیه نیمه شب به خونه هاشون برگشته بودن و هیچ زد و خوردی هم توی قبرستون بین غلام و سعید اینا اتفاق نیفتاده بود.

جمعا از خونه بیرون رفتیم. یکی یکی از زیر قرآن رد شدیم. صدای همهمه ای که از بیرون می اومد باعث شد زود تر این کار رو انجام بدیم و به سمت در حیاط رفتیم. جمعیت زیادی جلوی در یکی از خونه ها جمع شده بودن. مادر چون سریع تر از بقیه به سمت جمعیت رفت. پدر چون از یکی از رهگذر ها پرسید:

- چی شده حاجی!؟

و حاجی خیلی خونسرد جواب داد:

- نرگس مرده.

صداش توی گوش هام موج انداخت ... نرگس مرد ...

پدر چون در جا کمرش خم شد و روی زمین نشست. سپهر سریع زیر بغلش رو چسبید و من و ماهیسا به سمت جمعیت رفتیم. جمعیت رو کنار زدم و وارد حیاط شدم. بی شک نرگس زیر پارچه سفید خوابیده بود. توی بهت بودم.

نگاهم به مردی افتاد که دیشب قصد جون پدر بزرگم رو کرده بود و حالا داشت با صدای بلند ناله می زد. نگاه هر کس به این منظره یه معنی رو داشت، یکی با دلسوزی و ترحم، یکی تحقیر آمیز، یکی با تنفر...

لحظاتی بود که صدایی از غلام در نمی اومد و فقط صدای گریه ی آروم زن سن و سال داری که بی شک خواهر زاده نرگس بود شنیده می شد.

مردی به سمت غلام رفت:

- بسه دیگه مَرَد، این چه کاریه؟ بلند شو.

اما غلام هیچ تکونی نمی خورد. مرد دوباره غلام رو تکون داد و آرام و شوک زده گفت:

- غش کرده یا ... مرده؟!؟

یکی از بین جمعیت گفت:

- نبضش و بگیر.

تموم بند بند وجودم فریاد می زدن که غلام مرده. دستی بازوم و گرفت و محکم من رو به سمت بیرون کشید و کنار گوشم غرید:

- داری دیوونم می کنی مهناز.

و کشون کشون من و به سمت پرادوی مشکی جلوی حیاط برد و با حرص سوادم کرد. صدای فس فس گریه ی ماهیسا از پشت سر می اومد، نالید:

- خیلی آخرش تلخ بود مهناز.

در سمت راننده باز شد و سپهر سوار ماشین شد. پدرجون رو نمی دیدم. اما مادرجون با چشم های اشکی برای ما دست تکون داد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک هام شروع به باریدن کردن. چشم هام و بستم. و با خودم فکر کردم:

- پدرجون با عذاب وجدانت چی کار می کنی؟!؟

صحنه ای از خواب دیشب دوباره توی ذهنم مرور شد:

مهران دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- سپهر حجاب چشم های توئه. تو یه زندگی آرام رو کنار اون تجربه می کنی. بهم قول بده که می تونی این آرامش رو حفظ کنی.

چشم هام و باز کردم و به سمت سپهر چرخیدم. با اخم عمیقی به روبرو خیره شده بود. لبخندی زدم و توی دلم جواب مهران رو دادم:

- قول می دم.

لبهام رو باز کردم و گفتم:

- معذرت می خوام.

سپهر به صورتم نگاه کرد و گفت:

- فدای سرت.

اما هنوز اخم داشت. دستم رو به صورتم رسوندم و اشک هام و پاک کردم و برای این که ذهن سپهر رو از اتفاقات افتاده دور کنم گفتم:

- فکر کنم الان هم صورتم شور باشه.

با تعجب نگاهی به من انداخت و بعد نگاهی به ماهیسا و دوباره به من و لبخند زد و گفت:

- بگیر بخواب بچه.

خوشحال از اینکه اخمش برطرف شده بود خندیدم و گفتم:

- آشتی؟

چشمکی زد و گفت:

- آشتی.

پایان

